

# افسانه‌های مغرب زمین

نوشته: حین کارودت

ترجمه: رضا احمدی





# افسانه‌های مغرب زمین

حین کارودت

رضا احمدی

# آینه

تهران - خیابان پیروزی - ۲۰ متری نبرد ، کوچه شهید موسی الرضا سویزی (خنجری سابق) پلاک ۲۵

افسانه‌های مغرب زمین

حین کارودت

رضا احمدی

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: شمشاد

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

بخش از انتشارات شقایق

خیابان فخرآزی، پلاک ۱۰۳

تلفن: ۶۴۰۳۲۹۹

حق چاپ محفوظ است

فهرست



## فهرست

صفحه	عنوان
۹	درمیان آتش
۱۵	جواهری داخل يك جعبه شیشه‌ای
۲۱	سلطانی که عاشق پول بود
۲۶	کوتولهٔ بیشه‌زار
۳۳	برادر و خواهر
۴۱	سفید برفی و هفت کوتوله
۵۲	شکارچی و سه غول
۶۰	جك غول‌کش
۶۸	جادوگر و کودکان
۷۷	کبوتر سفید
۸۵	هدیه کوتوله‌ها
۹۱	کوتوله‌های تپه مانچول
	رامپل کوتوله
۱۰۶	جك و لوبیای سحرآمیز
۱۱۶	زاپانزل
۱۲۳	پسرک طبال
۱۳۴	هانس و مرد کوجك آهنی
۱۴۴	کوتوله‌ها و کفاش
۱۵۱	شیر زخمی

# در میان آتش

جك پسر كوچكى بود كه در انگلستان زندگى مى كرد. او نمى توانست راه برود زيرا كمردرد سختى داشت و پشت او هميشه درد مى كرد. او اغلب غمگين كنار آتش مى نشست و به شعله هاى آتش نگاه مى كرد. روزى كه در خانه تنها بود و مادرش بيرون رفته بود با خود گفت: «تنهاى چيز خوبى نيست. من تنهاى را دوست ندارم.»

ناگهانى صدائى شنيد، كسى مى گفت: «من اينجا هستم.»  
جك داخل آتش را نگاه كرد. يك فرشته كوچك سرخ را در ميان آتش ديد.  
جك پرسيد: «تو كيستى؟»

فرشته گفت: من «فرشته هستم.»  
جك گفت: «مگر فرشته آتش هم وجود دارد؟»  
فرشته گفت: «بله، هم فرشته آب وجود دارد و هم فرشته آتش. من هم يك فرشته آتش هستم، دلت مى خواهد از كشور آتش ديدن كنى؟»

جك گفت: «بله خيلى دوست دارم.»

فرشته گفت: «دستت را به من بده.»

جك گفت: «اگر داخل آتش شوم خواهم سوخت.»

فرشته گفت: «نترس، دستت را به من بده.»

جك دست فرشته را گرفت و ناگهان كوچك و كوچكتر شد هر چه او كوچكتر

می‌شد، آتش به‌نظرش بزرگ و بزرگتر می‌شد. فرشته جك را به‌داخل آتش برد. اطراف جك شعله‌های سوزان و بزرگ آتش بود. فرشته گفت: «پایین برویم. می‌خواهم خانه پادشاه آتش را نشانت دهم.»

از میان گودالی که در داخل آتش بود. پایین رفتند و به‌يك باغ زیبا رسیدند. تمام گل‌های باغ از آتش بود. گل‌ها شبیه فواره‌های آتش بودند. در وسط باغ خانه بزرگی بود. دیوارها می‌سوختند و سرخ‌رنگ بودند. درها و پنجره‌ها از آتش بودند. فرشته آتش دور شد. جك در باغ نشست. در همین موقع شاهزاده خانم زیبایی را دید که در باغ قدم می‌زد. چشمان شاهزاده خانم سوزان و موهایش همچون شعله‌های آتش سرخ بود. او خیلی قشنگ بود. اما غمگین به‌نظر می‌رسید. شاهزاده به‌جك نزدیک شد، جك از او پرسید: «چرا غمگین هستید؟» شاهزاده گفت: «من غمگین هستم چون که شاهزاده‌آبها را دوست دارم.»

جك پرسید: «چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟»

شاهزاده جواب داد: «ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. چون اگر من به‌او نزدیک شوم، هر دو خواهیم مرد. چون آتش، آب را از بین می‌برد و آب آتش را خاموش می‌کند.»

در همین موقع فرشته آتش برگشت و به او گفت: «تو نباید با شاهزاده خانم صحبت کنی، زیرا پادشاه ناراحت خواهد شد. او از دست شاهزاده خانم عصبانی است چون شاهزاده خانم می‌خواهد با شاهزاده‌آبها ازدواج کند. آهسته همراه من بیا. ما باید از اینجا برویم.»

آن وقت دست جك را گرفت و از آنجا دور شد. آنها به میان آتش دویدند، جك چشمانش را بست...

وقتی چشمانش را باز کرد خود را در خانه و در مقابل آتش دید. چند روزی جك به شعله‌های آتش چشم می‌دوخت تا شاید باز هم فرشته را ببیند. اما هیچ خبری نبود.



شبی جك كنار آتش خوابیده بود كه صدایی شنید. بیرون باران تندی می بارید  
چشمانش را باز کرد و شاهزاده خانم آتش را دید كه بر نوك شعله های آتش نشسته  
بود، او در میان آتش بسیار زیبا به نظر می رسید.

شاهزاده گفت: «كمی هیزم بیاور. من سردم است.»

جك گفت: «تو خیلی زیبا هستی!»

شاهزاده خانم گفت: «می خواهم کاری برایم بکنی.»

جك گفت: «چه کاری باید انجام دهم؟»

شاهزاده خانم گفت: «می خواهم از شاهزاده آنها بخواهی به دیدن من بیاید.»

جك پرسید: «چگونه می توانم این كار را بکنم؟»

شاهزاده خانم گفت: «پنجره را باز كن و صبر كن.» جك پنجره را باز کرد، چند

قطره باران توی اتاق ریخت. شاهزاده خانم، شاهزاده آنها را صدا زد. باران بیشتری  
داخل اتاق ریخت و به دنبال باران شاهزاده آنها آمد. شاهزاده چشمانی آبی مثل دریا  
داشت. موهای او آبی بود، لباسهایش نیز به رنگ آب رودخانه بود. او وقتی شاهزاده  
خانم آتش را دید به طرف آتش دوید.

شاهزاده خانم فریاد زد: «زیاد نزدیک نشو و گرنه هر دو خواهیم مرد.»

شاهزاده آنها غمگین شد و گفت: «مردن بهتر از این زندگی است.»

شاهزاده خانم گفت: «باید امیدوار بود. من شنیده ام فقط يك نفر است كه

می تواند به ما كمك كند و او غول برفی است. او در كشور دور دستی كه در آنجا همیشه  
برف وجود دارد زندگی می كند. باید کسی را نزد او بفرستیم.»

شاهزاده آنها گفت: «چه کسی می تواند پیش او برود؟ من كه نمی توانم. چون

فوراً یخ خواهم زد.»

شاهزاده آتش گفت: «من هم نمی توانم به آنجا بروم، چون آتش در برف از

بین می رود.»

جك گفت: «من حاضر می شوم پیش غول برفی بروم، اما نمی توانم چگونه بساید تا

آنجا رفت؟»

شاهزاده آبها گفت: «من فرشته باد را صدا خواهم زد تا تو را نزد او ببرد.»  
آن وقت فرشته باد را صدا کرد. باد سردی داخل اتاق شد و دنبال آن فرشته  
کوچکی وارد اتاق شد. شاهزاده آبها گفت: «این فرشته باد است.»

فرشته باد دست جك را گرفت و با او به هوا پرید. از پنجره خارج شدند از  
بالای خانه‌ها گذشتند به مزرعه‌ها و تپه‌ها رسیدند. از روی تپه‌ها گذشتند و به دریا  
رسیدند. از روی دریا پرواز کردند و به ساحل رسیدند. از روی جنگل‌ها، کوه‌ها،  
رودخانه‌ها و شهرها گذشتند، هوا سرد و سردتر شد.

بعد از مدتی به دریای بزرگ سفیدی رسیدند، از روی دریا عبور کردند و به  
کشوری که پوشیده از برف بود رسیدند. فرشته باد پایین و پایین و پایین آمد تا  
به تپه‌ای رسید که غول برفی آنجا نشسته بود.

فرشته باد به جك گفت: «تو فقط يك سؤال از او می‌توانی از او بپرسی. اگر  
بیشتر از يك سؤال از او بپرسی، تو را خواهد کشت. او همه چیز را می‌داند، اما  
خیلی بدجنس است.»

جك نزد غول برفی رفت، غول برفی تا او را دید پرسید: «کیستی؟ حتماً  
آمده‌ای مثل بقیه از من سؤال بپرسی. آیامی خواهی بدانی چرا کمربت دردمی کند؟  
چگونه خوب خواهد شد؟ چگونه می‌توانی مثل بقیه بچه‌ها راه بروی و بدوی؟

جك گفت: «نه اینها را نمی‌خواهم. من از نزد شاهزاده خانم آتش می‌آیم. او  
می‌خواهد با شاهزاده آبها ازدواج کند اما اگر آنها بایکدیگر ازدواج کنند، خواهند  
مرد، چون آب، دشمن آتش و آتش دشمن آب است.»

غول برفی گفت: «نه، نه، نه، اگر آنها ازدواج کنند نخواهند مرد زیرا عشق

بالا تر از هر چیزی است.»

جك گفت: «آنها چه کار باید بکنند؟»

غول برفی گفت: «اگر شاهزاده خانم، دستهای شاهزاده آبها را در دست بگیرد

و بگوید دوستت دارم دیگر هیچ وقت از بین نخواهد رفت. حالا می‌توانی سؤال

دیگری از من بپرسی.

جك گفت: «سؤال دیگری ندارم.»

آدم برفی خیلی عصبانی شد. جك به طرف فرشته باد رفت. آنها بالا و بالا و بالا رفتند. از روی تپه‌ها و کوه‌ها و جنگل‌ها و رودخانه‌ها و شهرها گذشتند و به اتاق جك برگشتند.

شاهزاده خانم آتش هنوز در میان آتش نشسته بود. شاهزاده هم دور از آتش در اتاق ایستاده بود.

شاهزاده خانم از جك پرسید: «ما چکار باید بکنیم؟»

جك به شاهزاده آبها گفت که باید دستهای شاهزاده خانم را در دست بگیرد و شاهزاده خانم باید بگوید که دوستت دارم.

شاهزاده خانم گفت: «ولی با این کار ما خواهیم مرد.»

اما شاهزاده آبها گفت: «نه ما هر کدام، تغییر خواهیم کرد و نخواهیم مرد. پس شاهزاده خانم از آتش بیرون آمد و به طرف شاهزاده آبها رفت و دستهای او را در دست گرفت و گفت: «دوستت دارم.»

در همین موقع صدای عجیبی شنیده شد. جك نگاه کرد و دید که شاهزاده آبها و شاهزاده آتش آنجا کنار او هستند. چشمان شاهزاده خانم دیگر مثل آتش نبود. چشمان او شبیه چشمان يك زن عادی بود. موهایش دیگر سرخ سرخ نبودند چشمان شاهزاده آبها نیز دیگر به رنگ آب دریا نبودند و مثل چشمان يك مرد عادی بود.

آنها گفتند: «جك از كمك تو خیلی ممنون هستیم. ما كمك تو را به خاطر خواهیم داشت.»

بعد در حالی که دست‌هم را گرفته بودند از پنجره بیرون رفتند و در تاریکی ناپدید شدند.

جك هر شب به آتش نگاه می‌کرد، دلش می‌خواست فرشته آتش را ببیند.



به‌باران نگاه می‌کرد تا شاید فرشته‌آب را ببیند. ولی هیچ فرشته‌ای را ندید.  
 يك شب که در رختخواب خود خوابیده بود. پنجره اتاقش باز شد. جك  
 به پنجره نگاه کرد. شاهزاده خانم آتش و شاهزاده آبها را دید، آنها از پنجره وارد  
 اتاق شدند و پیش جك آمدند. شاهزاده آتش گفت: «جك ما برگشتیم و هدیه‌ای  
 برایت داریم. ما يك كت برای تو دوخته‌ایم. این يك كت جادویی است و ما طرز  
 دوختن آن را از يك جادوگر یادگرفته‌ایم. اگر تو این كت را بپوشی می‌توانی مثل  
 بقیه بچه‌ها راه بروی و بدوی.»

وقتی جك كت را پوشید دیگر نتوانست آن را ببیند، چون كت جادویی بود حالا  
 دیگر کمرش درد نمی‌آمد و می‌توانست راه برود، جك خیلی خوشحال شده به طرف  
 دوستانش برگشت و گفت: «از شما خیلی ممنونم.»  
 آنها گفتند: «از ما تشکر نکن، تو به ما کمک زیادی کردی و ما خوشبختی خود  
 را مدیون تو هستیم.»

بعد دست در دست هم از پنجره بیرون رفتند.

# جواهری داخل یک جعبه شیشه‌ای

یکی بود یکی نبود. بازرگان ثروتمندی بود، به نام جلال که دختری به نام عزه داشت. مادر عزه مرده بود و بازرگان با زن دیگری که سه دختر به نامهای ندا، نرجدا و نهیدا داشت ازدواج کرده بود.

هرزمان که بازرگان به سفر می‌رفت از دخترها می‌پرسید که چه سوغاتی ای دوست دارند تا از سفر برایشان بیاورد. ندا می‌گفت: «من جواهر می‌خواهم». نرجدا می‌گفت: «برای من طلا بیاور.»

نهیدا لباسهای زیبا می‌خواست. اما عزه می‌گفت: «من از خدا می‌خواهم که پدرم سالم از سفر برگردد. این تنها چیزی است که من می‌خواهم.» بنابراین وقتی جلال از سفر بر می‌گشت آنچه را که آن سه دختر خواسته بودند برایشان می‌آورد و زیباترین هدیه‌ها را هم برای عزه می‌آورد.

آن سه خواهر از دست عزه عصبانی می‌شدند و به او حسودیشان می‌شد. چون که او همیشه بهترین هدیه‌ها را می‌گرفت. آنها یک‌روز به عزه گفتند: «چرا باید پدر همیشه بهترین هدیه‌ها را به تو بدهد؟ چرا تو چیزی از پدر نمی‌خواهی؟»

عزه گفت: «من همه چیز دارم. به چیزی احتیاج ندارم که از پدرم تقاضا کنم.» دخترها گفتند: «از پدرت بخواد تا جواهر داخل جعبه شیشه‌ای را برایت بیاورد.»

آنها فکر کردند که اگر جلال آن جعبه را پیدا کند، گرفتار خطر بزرگی

خواهد شد و کشته خواهد شد و وقتی جلال بمیرد، تمام ثروت او به مادر آنها خواهد رسید.

چند روز بعد بازرگان باز آماده سفر شد. قبل از رفتن از آن سه خواهر پرسید: «چه سوغاتی‌ای از سفر برایتان بیاورم.»

یکی گفت: «جواهر.»

یکی گفت: «طلا.»

سومی هم لباسهای زیبا خواست. پدر از عزه پرسید. عزه گفت: «من جواهر داخل جعبه شیشه‌ای را می‌خواهم.»

بازرگان به سفر رفت. موقع برگشتن به یاد حرف عزه افتاد به همه جا سرزد و از همه کس درباره آن پرسید. اما هیچ کس چیزی در این باره نشنیده بود. سرانجام پیرزنی گفت: «در جستجوی چیز خطرناکی هستی! چون ممکن است به خاطر آن جان خود را از دست بدهی. آیا تومی دانی که جواهر داخل جعبه شیشه‌ای چیست.» بازرگان گفت: «نه نمی‌دانم.»

پیرزن گفت: «آن جواهر شاهزاده‌ای است که در یک شیشه‌ای زندگی می‌کند و سه غول شب و روز از او نگهداری می‌کنند. اگر بخواهی داخل آن خانه شوی غولها تو را خواهند کشت.»

بازرگان پرسید: «چگونه می‌توانم وارد آن خانه شوم؟»

پیرزن گفت: «گاهی وقتها غولها می‌خوابند. وقتی آنها خواب باشند، همه جا آرام است. اما وقتی بیدار باشند. خیلی سروصدا می‌کنند.

پس پیرزن آدرس آنها را به جلال داد. جلال خانه را پیدا کرد. سروصدای بسیاری آنجا بود. او یک روز صبر کرد. حالا خانه کاملاً آرام شده بود. جلال وارد خانه شد و شاهزاده را دید.

شاهزاده گفت: «تو کیستی؟ اگر به دست غولها بیفتی، کشته خواهی شد.»



جلال گفت: «غولها اکنون خوابیده‌اند. من دختر زیبایی دارم که از من خواسته است جواهر داخل يك جعبه شیشه‌ای را برای او ببرم. من پیرزنی را دیدم و او به من گفت تو آن جواهر هستی.»

شاهزاده گفت: «بله من جواهر داخل جعبه شیشه‌ای هستم. مردم مرا به این نام می‌خوانند. چون که من در این خانه شیشه‌ای زندگی می‌کنم. اگر دختر تو واقعاً قشنگ باشد، من با او ازدواج خواهم کرد. اما اگر تو دروغ گفته باشی، غولها ترا خواهند خورد. این جعبه را بده و وقتی او جعبه را باز کرد و داخل آن را نگاه کرد، خدمتکار من که باتو می‌آید، این جعبه را به من باز خواهد گرداند. و آن وقت من داخل جعبه را خواهم دید و می‌فهمم که دختر تو زیبا است یا نه.»

بازرگان در حالی که از دست عزه عصبانی بود که چرا چنین چیز عجیبی را از او درخواست کرده است، به خانه برگشت جعبه را به پیرزن خدمتکار خانه داد و گفت این را به عزه بده. خدمتکار که کنجکاو شده بود، جعبه را باز کرد و داخل آن را دید. خدمتکار شاهزاده، جعبه و بازرگان را نزد شاهزاده برگرداند. شاهزاده جعبه را باز کرد و چشمش به عکس پیرزن خدمتکار افتاد، عصبانی شد و گفت: «تو به من دروغ گفتی. من فقط در اینجا عکس پیرزن زشت را می‌بینم.»

بازرگان جلورفت و عکس را دید و گفت: «این عکس دختر من نیست عکس خدمتکار من است. بامن بیا و دخترم را از نزدیک ببین اگر اوزشت بود، مرا بکش.» شاهزاده همراه بازرگان به خانه او رفت. عزه را دید. از او خوشش آمد و با عزه ازدواج کرد. اما آن سه خواهر بدجنس و حسود خیلی عصبانی شدند و تصمیم گرفتند کاری کنند که عزه ناراحت شود. پس نقشه‌ای کشیدند و پیش او رفتند و گفتند: «عزه آیا شوهر تو مثل ما انسان است؟ یا اینکه او يك جادوگر است؟ آیا او هم مثل ما مریض می‌شود و می‌میرد؟»

عزه نمی‌دانست به آنها چه جوابی بدهد.

وقتی شاهزاده به خانه برگشت، عزه به او گفت: «تو يك انسانی یا يك جادوگری؟»

آیا تو هم مثل ما مریض می‌شوی؟»

شاهزاده گفت: «چه کسی به تو گفته است که این سؤالها را از من بپرسی. این حرفها به تو کمکی نمی‌کند، اما ممکن است به من صدمه برساند. من نمی‌دانم پدر و مادرم چه کسانی هستند. فقط می‌دانم چند غول از من مراقبت می‌کردند اما من غول نیستم. من قدرت جادویی زیادی دارم، اما يك چیز است که به من صدمه می‌رساند. اگر تکه‌های شیشه، شکسته و پودر شود و به رختخواب من ریخته شود و من روی آن بخوابم آنها به من صدمه زده و باعث بیماری و مرگ من خواهند شد.» آن سه خواهر پشت در گوش ایستاده بودند و حرفهای آنها را گوش می‌دادند. يك روز که عزه رختخواب شاهزاده را آماده کرده و بیرون رفته بود. آنها پودری از شیشه شکسته را روی تخت شاهزاده ریختند. شاهزاده آمد و خسته بود و رفت روی تخت خوابید. به محض اینکه روی تخت دراز کشید. احساس درد شدیدی کرد.

عزه داخل اتاق دوید. شاهزاده گفت: «چرا می‌خواستی مرا بکشی؟» پس خدمتکاران خود را صدا زد و به آنها دستور داد تا دوباره او را به خانه شیشه‌ای برگردانند. او به خدمتکارانش گفت: «اگر عزه به خانه شیشه‌ای آمد او را بکشند. و اجازه ندهند که او به شاهزاده نزدیک شود.» عزه ناراحت نزد پدر رفت و ماجرا را تعریف کرد و گفت: «حالا چه کار باید بکنم؟»

پدرش گفت: «باید آن پیرزن را که آدرس خانه شیشه‌ای را به من داد پیدا کنی. شاید او بتواند به تو کمک کند.»

عزه عازم سفر شد. به جایی که پدرش پیرزن را دیده بود رسید. پیرزن را دید و داستان را برای او گفت. پیرزن گفت: «او نخواهد مرد، اما او مریض خواهد شد و بیماری او خیلی طولانی است. و سالهای سال بیمار خواهد ماند و خوب نخواهد شد.»

عزه گفت: «من چه کار می‌توانم بکنم؟»

پیرزن گفت: «تو می‌توانی او را از این بیماری نجات دهی، فقط باید هر چه را من گفتم انجام دهی. در شمال دور کشوری است که داناترین حکیم دنیا آنجا زندگی می‌کند نزد او برو و برایش یکسال و یک‌روز کار کن. پس از آن از او بخواه تا به تو بگوید، چگونه شاهزاده را خوب کنی.»

عزه رفت و به آن کشور رسید و حکیم را پیدا کرد و به او گفت: «من می‌خواهم شاهزاده را نجات دهم.»

حکیم گفت: «بایستی یکسال و یک‌روز برای من کار کنی. پس از آن من به تو خواهم گفت چگونه شاهزاده را معالجه کنی.»

عزه یکسال و یک‌روز برای حکیم کار کرد. پس حکیم به عزه گفت: «مثل يك حکیم لباس بپوش. صورتت را بپوشان تا کسی تو را نشناسد به خانه شیشه‌ای برو و برای هفت هفته از شاهزاده مراقبت کن و از این دوا به او بده تا بخورد. او بعد از هفت هفته خوب خواهد شد.»

عزه لباسی مثل لباس يك حکیم پوشید و به خانه شیشه‌ای رفت و گفت: «من يك حکیم هستم و می‌خواهم تو را معالجه کنم، اما قبل از این کار تو باید دستت را بلند کنی و به خداوند قسم بخوری که وقتی خوب شدی هر چه من گفتم انجام خواهی داد.» شاهزاده دستش را بلند کرد و قسم خورد.

هفته‌ها می‌گذشتند و شاهزاده کم‌کم قوی و قوی‌تر می‌شد. و سرانجام روزی رسید که او از رختخواب بلند شد. حالا کاملاً سالم شده بود. او به حکیم گفت: «من خوب شدم. چه کار برای من می‌توانم بکنم. تو زندگی مرا نجات دادی.»

حکیم گفت: «تو دستت را بلند کردی و به خدا سوگند خوردی که وقتی خوب شدی هر چه من می‌گویم انجام دهی.»

شاهزاده گفت: «بله درست است. حالا بگو چه می‌خواهی؟»

عزه گفت: «به خانه نزد همسرت برگرد، همسرت در دنیا تو را بیش از هر کس



دیگری دوست دارد. و هر گز سعی نکرده است به تو صدمه‌ای برساند.»

شاهزاده گفت: «من وقتی او را ترك کردم، خوشونت با او صحبت کردم. شاید او دیگر مرا دوست نداشته باشد.»

عزه گفت: «این طور نیست. او تو را خیلی دوست دارد.»

شاهزاده گفت: «اما او الان کجا است؟ بیش از یک سال است از او خبری ندارم.»

عزه گفت: «به چشمان من نگاه کن.»

پس شاهزاده او را روی دستهایش بلند کرد و گفت: «جواهر من، جواهر، جواهر داخل یلک خانه شیشه‌ای.»

و از آن روز به بعد سالهای سال به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند...

# سلطانی که عاشق پول بود

یکی بود یکی نبود، در کشوری سلطانی زندگی می کرد که خیلی خسیس بود. او شبها خوابش نمی برد. می ترسید که دزدها پولها و جواهراتش را بدزدند. به همین دلیل پولها و جواهراتش را در بالاترین طبقه ساختمان پنهان کرده بود. دختر سلطان نیز نزدیک همان اتاق زندگی می کرد.

سلطان خیلی دوست داشت به زیارت مکه برود. اما وقتی از مشاوران خود می پرسید، این سفر چقدر برای او هزینه دارد آنها می گفتند که این سفر به پول زیادی احتیاج دارد. و سلطان می گفت: «نه نه، خیلی گران است. آنجا خیلی دور است. من نمی توانم آنجا بروم.»

روزی گدایی به درخانه سلطان آمد و درخواست پول کرد.

سلطان گفت: «چرا باید به تو پول بدهم؟»

گدا گفت: «می خواهم به مکه بروم.»

سلطان گفت: «چگونه می خواهی به مکه بروی! هزینه سفر به مکه خیلی زیاد

است.»

گدا گفت: «نه برای من خرجی ندارد. من یک کیسه نان دارم. و یک خر هم

دارم. در بین راه هم از مردم پول می گیرم.»

شاه پرسید: «تو از دزدها نمی ترسی؟»

گدا که نامش ابراهیم بود: نه ابداً. من از دزدها نمی ترسم. آنها چه چیز مرا

می‌توانند بدزدند. من که پولی ندارم.

سلطان گفت: «کیسه نان و الاغت را به من بده تا من به مکه بروم خودت در خانه من بمان تا من برگردم.»

ابراهیم در خانه سلطان ماند. او فهمید که سلطان دختری زیبا و پول زیادی دارد. او می‌دانست که چند وقت دیگر سلطان بر خواهد گشت و او دوباره بایستی در به در به دنبال پول باشد.

بنابر این فکری کرد و نزد شاهزاده خانم رفت و گفت: «اتفاق وحشتناکی افتاده است. شخصی به پدرت که در راه مکه است، نامه‌ای نوشته و حرفهای زشتی درباره تو به او گفته است. پدرت هم عصبانی شده و به سربازانش دستور داده تو را بکشند. همراه من بیا و برای مدتی پنهان شو. وقتی پدرت از سفر برگردد، خواهد فهمید حرفه‌هایی که درباره تو گفته‌اند، دروغ است و حقیقت را خواهد فهمید و آنوقت می‌توانی نزد پدرت برگردی؟»

سپس ابراهیم يك کیف پر از جواهر را برداشت و روی الاغی گذاشت و شاهزاده خانم سوار بر اسب شد و آنها از شهر خارج شدند. وقتی از شهر دور شدند. ابراهیم به شاهزاده خانم گفت: «از اسب پیاده شو.»

شاهزاده خانم از اسب پایین آمد. ابراهیم کیسه جواهرات را پشت الاغ گذاشت و گفت: «من تو را در اینجا تنها می‌گذارم. چون حالا به اندازه کافی ثروت دارم و می‌توانم با آن به خوبی در هر کجا که دلم می‌خواهد زندگی کنم.»

شاهزاده خانم گفت: «يك قطعه از جواهرات روی زمین افتاده است؛ نگاه کن.»

ابراهیم نگاه کرد اما چیزی ندید و گفت: «نمی‌توانم چیزی ببینم.» شاهزاده خانم گفت: «اگر سرت را پایین‌تر بگیری آن را پیدا خواهی کرد.» ابراهیم سرش را پایین برد. شاهزاده خانم سنگی برداشت و به سر ابراهیم زد. ابراهیم بیهوش روی زمین افتاد. شاهزاده خانم لباسهای ابراهیم را از تن او بیرون

آورد. و پوشید و خود را به شکل مرد در آورد. کیسه جواهرات را برداشت و سوار اسب شد و رفت و رفت تا به سرزمینی دیگر رسید. وقتی به شهر رسید و داخل کیسه را دید با خود گفت: «این جواهرات به چه درد می خورد؟ اینها فقط سنگهای رنگین هستند.»

آن وقت جواهرات را فروخت و برای خودش یک خانه کوچک خرید و یک مدرسه ساخت. یک خانه هم برای پیرمردان درست کرد. او به فقرا هم کمک می کرد. به زودی این خبر در تمام شهر پیچید و به گوش شاهزاده جوان آن شهر رسید. شاهزاده جوان که خیلی کنجکاو شده بود، با پای خود به نزد شاهزاده خانم که حالا خود را سمیر می نامید رفت. سمیر از او پرسید: «تو سلطان این کشوری؟» شاهزاده گفت: «بله، پدرم خیلی پیر است و در حقیقت حاکم این کشور منم.» سمیر گفت: «تو فقیرترین مرد این سرزمینی.»

شاهزاده گفت: «نه، من ثروتمندترین فرد این سرزمینم.»

سمیر گفت: «نه، تو فقیرترین آدم هستی. تمام این کشور کار می کنند و برای کار خود مزد دریافت می کنند. اما تو از مردم مالیات می گیری. این پولها به تو تعلق ندارد. پس تو از همه فقیرتری.»

شاهزاده گفت: «به نظر تو باید چکار کنم؟»

سمیر گفت: «بیا با کمک هم به وضع مردم رسیدگی کنیم.»

بعد از مدتی شاهزاده نزد مادرش رفت و گفت: «مادر چشمانم به من می گویند که سمیر یک مرد است. اما قلبم می گوید که او یک زن است. چگونگی می توانم بفهمم که سمیر یک مرد است یا یک زن؟»

مادرش گفت: «به او بگو خواهرت را به عنوان همسر به ازدواج او درخواهی

آورد.»

از طرف دیگر قرار بود خواهر شاهزاده را به همسری شاه پیر کشور همسایه در آورند. بنابراین وقتی شاهزاده به خواهرش گفت که آیا حاضر است با سمیر

عروسی کند. خواهرش خیلی خوشحال شد. شاهزاده نزد سمیر رفت و به او گفت:  
«دلم می‌خواهد خواهرم را به عقد تو در آورم.»

سمیر گفت: «اجازه بده اول با او صحبت کنیم.»

سمیر به خواهر شاهزاده گفت: «من يك دختر هستم.»

اما خواهر شاهزاده گفت: «من با تو ازدواج می‌کنم چرا که در غیر این صورت

باید پادشاه پیر کشور همسایه ازدواج کنم. من به او علاقه‌ای ندارم.»

پس آنها به ظاهر با هم عروسی کردند.

با این حال شاهزاده دوباره نزد مادرش رفت و گفت: چشم‌هایم هنوز به من

می‌گویند سمیر يك مرد است، اما قلبم می‌گوید که او يك زن است. چگونه می‌توانم

این را بفهمم.»

مادرش گفت: «اگر سمیر يك زن باشد، این يك راز است و هیچ زنی

نمی‌تواند يك راز را نزد خود نگه‌دارد. اگر سمیر زن باشد به زودی رازش را برای

فاش خواهد کرد. هر چند که از اینجا برود.»

به زودی خدمتکاری از راه رسید و نامه‌ای برای شاهزاده آورد. این نامه سمیر بود.

سمیر در نامه خود نوشته بود که: «من خواهر تو را با خود می‌برم. او سالم است. من

مرد نیستم و زنم. پدرم سلطان است و من خواهر تو را به کشور خودم می‌برم چون

که او نمی‌خواهد با شاه پیر کشور همسایه ازدواج کند.»

شاهزاده گفت: «من دنبال آنها می‌روم.»

از آن طرف سلطان پیر از مکه باز گشته بود و هیچ خبری از دخترش نداشت،

او روز و شب به دخترش فکر می‌کرد و اشک می‌ریخت. تا اینکه يك روز دخترش

از راه رسید و او خیلی خوشحال شد. پس از چند روز شاهزاده جوان هم به کشور آنها

آمد و گفت: «قلبم به من گواهی می‌داد که تو يك زنی. من به تو علاقه‌مندم و دلم

می‌خواهد تمام عمر در کنارت باشم.»

آن وقت هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و تمام مردم را به جشن عروسی

خود دعوت کردند.

سلطان پیر دست شاهزاده را گرفت و گفت: «تو باید بر این کشور حکومت کنی. من دلم می‌خواهد مثل يك آدم فقیر زندگی کنم. این طوری راحت‌ترم. چون دیگر ازدزدها نمی‌ترسم و شبها با خاطری آسوده می‌خوابم. من می‌خواهم باز هم با يك کیسه نان و يك الاغ به سفر مکه بروم. این درست نیست که آدم فقط به فکر پول باشد و مردم را فراموش کند.»

سلطان پیر باز راهی سفر شد و شاهزاده و شاهزاده خانم هم سالها به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند...

## کو توله بیشه زار

یکی بود یکی نبود، پسرک کشاورزی بود به نام تام که خیلی تنبل بود و علاقه‌ای به کار کردن نداشت. تام نزد مرد ثروتمندی کار می‌کرد. اما او به جای کار کردن، از صبح تا شب روی سبزه‌ها دراز می‌کشید و استراحت می‌کرد. تام در مزرعه وظایف گوناگونی داشت. روزی مهنری اسبها را می‌کرد، رور دیگر وسایل کشاورزی را تمیز می‌کرد، وظیفه دیگرش غذا دادن به مرغها بود. او در حقیقت همه کاره و هیچ کاره بود. تام مهارت به خصوص در هیچ کاری نداشت، چون به هیچ کاری علاقه نداشت. او فقط وظایفش را انجام می‌داد، نه بیشتر و نه کمتر. اگر کاری را خوب انجام می‌داد، دوستانش از او راضی می‌شدند و اگر حقوق کافی به او می‌دادند، قانع می‌شد. به جای مطالعه کردن در ساعت بیکاری‌اش، پیاده به طرف بیشه‌زار راه می‌افتاد، و گاهی اوقات لب آبگیری که دور از مسیر جاده بود، می‌نشست.

در یکی از روزهای روشن و آفتابی تابستان، تام مثل همیشه به طرف آبگیر رفت. همان طور که می‌رفت ناگهان صدای ناله‌ای شنید. به طرف صدا رفت. اما کسی را ندید، به این طرف و آن طرف رفت و با دقت همه جا را نگاه کرد، اما باز هم کسی را ندید. به فکر فرو رفت. با خودش گفت: «این صدای چی بود؟ از کجا آمد؟ شاید صدای يك پرنده بود.

صدای ناله دوباره بلند شد. مثل صدای گریه يك بچه بود. تام لابه‌لای بوته‌ها و درختها را گشت، به چمن‌ها لگد زد، بوته‌های بزرگ را از ریشه بیرون آورد و با دست لمسشان کرد. تا اینکه سرانجام خسته شد و به نفس نفس افتاد. صدا باز هم به گوشش خورد. تام این بار گوشش را به زمین چسباند و گوش کرد. به نظرش رسید که از زیر زمین صدای گریهٔ خفیفی می‌آید. با صدای بلند فریاد زد: «تو کی هستی؟ کجایی؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟»

صدا با گریه گفت: «زیر سنگ بزرگ؟ اه اه اه! زیر سنگ بزرگی که بالای آبگیر است!»

تام نگاه کرد. بالای آبگیر سنگ بزرگی را دید که تا نیمه در گل فرو رفته بود و لابه‌لای علفهای هرز مخفی شده بود.

تام با عجله به طرف سنگ رفت و آن را هل داد. اما سنگ سنگین بود. تام با تمام قدرت و نیروی جوانی‌اش فشار آورد، هل داد، تقلا کرد و نفس نفس زد تا سرانجام سنگ که به گل‌ها چسبیده بود، از جا کنده شد تا روی زمین نشست و لرزشی سراسر بدنش را فراگرفت.

تام عرقی را که از سر و رویش سرازیر شده بود پاک کرد و زیر سنگ را نگاه کرد. ناگهان از ترس از جا پرید و نفسش بند آمد. مرد کوتوله‌ای را دید که صورت قهوه‌ای چروکیده‌ای هم چون يك تکه چرم کهنه داشت و ریش زردی که تمام بدنش را پوشانده بود.

تام با تعجب به مرد نگاه می‌کرد. زبانش بند آمده بود. سرانجام با من و من گفت:



«من ... من برای نجات شما خیلی تلاش کردم.»

مرد کوتوله با فریاد گفت: «نزدیک بود این زیر بمیرم.»

دو چشم مشکمی براقش که مثل الماس می‌درخشید، برق زد. آن وقت ادامه داد: «من هرگز این کار تو را فراموش نمی‌کنم. هرگز. اگر تو سنگت را برنداشته بودی. من تا ابد آنجا می‌ماندم.»

بعد با يك جست از گودال بیرون پرید. تام از ترس يك قدم عقب رفت و توی آبگیر افتاد و فریاد زد: «جلوتر نیا. تو دیگر چه موجودی هستی؟ من از تو می‌ترسم.»

کوتوله گفت: «از من نترس. من کاری به تو ندارم، فقط می‌خواهم کمک کنم.»

تام گفت: «من باید به مزرعه بروم. تمام کارهایم مانده است.»  
کوتوله گفت: «صبر کن تام! من باید خوبی تو را تلافی کنم. تو باید پاداش این کارت را بگیری. حالا هرخواهی داری بگو. من هر آرزویی که داشته باشی، برآورده می‌کنم.»

تام وقتی این حرف را شنید، خوشحال شد و به فکر فرو رفت. کوتوله گفت: «دلت می‌خواهد يك زن خوب و زیبا داشته باشی؟ زنی که غذایت را گرم کند و از تو مواظبت کند؟»

تام با عجله گفت: «نه، نه، من زن نمی‌خواهم. به نظر من مرد بدون زن راحت‌تر است.»

کوتوله گفت: «نظرت درباره يك کیسه طلا چیست؟ یکی، دوتا و شاید هم ده تا...»

تام بدون هیچ اشتیاقی گفت: «بس کن. این همه پول به چه درد من می‌خورد؟ با آن چه چیزی می‌توانم بخرم؟»

کوتوله که خیلی عصبانی شده بود با اخم گفت: «نه زن! نه طلا! پس چه

## چیزی می‌خواهی؟

تام سرش را خاراند و گفت: «خودم هم واقعاً نمی‌دانم!»  
 کو توله با خوشحالی به هوا پرید و گفت: «حالا فهمیدم، من می‌توانم در کارهای مزرعه کمک کنم. تو راحت می‌توانی در گوشه‌ای استراحت بکنی و من کارهایت را انجام بدهم، چطور است؟»  
 تام فریاد زد: «خوب است. خیلی خوب است. این طوری می‌توانم تمام وقتم را در بیشه‌زار بگذرانم.»  
 کو توله گفت: «حالا که قبول کردی، باید بدانی که از این به بعد مرا نخواهی دید.»

تام گفت: «اما اگر من به شما احتیاج داشتم چی؟»  
 کو توله گفت: «کافی است مرا صدا کنی، آن وقت در يك چشم بهم زدن حاضر می‌شوم.»  
 قبل از این که تام سؤال دیگری بکند، کو توله گل زردی را فوت کرد. ابر نازکی جلوی چشم تام را گرفت و کو توله ناپدید شد.  
 تام چشمهایش را مالید، بعد محکم روی دستش زد تا مطمئن شود که خواب نیست، آن وقت به طرف مزرعه راه افتاد. صبح روز بعد با صدای خروس از خواب بیدار شد و قبل از هر چیز به یاد کو توله و حرفهایش افتاد. آن وقت با تنبلی از جایش بلند شد و به طرف اصطبل رفت تا اسبها را تیمار کند. اما وقتی وارد اصطبل شد از تعجب دهانش باز ماند.

تمام کارها انجام شده بود و اسبها به خوبی تیمار شده بودند. وقتی به سراغ گاوها رفت، تعجبش بیشتر شد، چون شیر گاوها دوشیده شده بودند. حتی ابزار کشاورزی تمیز شده بودند و زیر نور خورشید صبحگاهی می‌درخشیدند.  
 تام که از خوشی روی پایش بند نبود، با خودش گفت: «کو توله همه کارها را انجام داده و به قولش عمل کرده است.»

به این ترتیب روزها به دنبال هم می‌گذشت و تام تنبل کاری انجام نمی‌داد. اربابش به خاطر سرعت در کارها، از او تعریف می‌کرد و خیلی از او راضی بود. تام در بارهٔ مرد کوتوله با هیچ کس حرفی نزده بود. اگرچه کارهای تام به خوبی انجام می‌شد، اما به ضرر کارگران دیگر تمام می‌شد.

هر روز صبح سطل‌های تام پر از آب می‌شدند، اما در عوض سطل‌های کارگران دیگر در گل سرنگون می‌شدند، و سایلی که کارگران شب قبل تمیز کرده و به کناری گذاشته بودند همه زنگ می‌زد و کند می‌شد و نمی‌شد با آنها کار کرد.

بعد از مدتی کارگرها به تام مشکوک شدند. هر وقت به طرفشان می‌رفت، آنها روی خود را «رمی گردانند و از او دوری می‌کردند، هیچ کس به طرفش نمی‌رفت. آنها تام را سبب بدبختی‌هایشان می‌دانستند و کم‌کم از او نزد ارباب بدگویی کردند. يك روز هم به سراغ تام رفتند و به او گفتند که کار خوبی نمی‌کند. تام غمگین شد و با خودش گفت: «تمام این کارها زیر سر کوتوله است. باید از این به بعد خودم کارهایم را انجام دهم.»

آن وقت جارو را برداشت تا اتاق را جارو کند. اما ناگهان جارو از دستش رها شد و دور او چرخید و در گوشه‌ای افتاد. مثل اینکه جادو شده بود. تام دوباره جارو را برداشت، اما باز هم جارو از دستش رها شد و همان اتفاق قبل افتاد. تام ناامید و غمگین در گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. در همین موقع یکی از کارگرها به سراغش آمد و گفت: «ارباب با تو کار دارد.»

رنگ از روی تام پرید. با عجله بلند شد و به طرف خانهٔ ارباب رفت. ارباب با عصبانیت توی اتاق قدم می‌زد. تام سلام کرد و وارد اتاق شد. ارباب فریاد زد: «واقعاً که خجالت آور است. تو برای اینکه خودت را لایق نشان بدهی، کار دیگران را خراب می‌کنی و نمی‌گذاری کارهایشان را انجام بدهند. من به کارگری مثل تو احتیاج ندارم. یالا از این جا برو...»

تام گفت: «ولی...»

ارباب گفت: «ولی ندارد. همان که گفتم.»

تمام غمگین و ناراحت راه افتاد و از آنجا دور شد. او از دست کوتوله به شدت عصبانی بود و باخودش می‌گفت: «او باید آن چیزی را که من می‌خواستم انجام می‌داد، نه اینکه باعث ناراحتی دیگران می‌شد.» او می‌رفت و باخودش غرور می‌کرد.

ناگهان به یاد حرف کوتوله افتاد و هیجان‌زده فریاد زد: «آهای کوتوله بیشه‌زار، بیا پیش من. بیا پیش من.»

هنوز حرفهای تام تمام نشده بود که کوتوله ظاهر شد. تام از ترس عقب پرید. بعد با عصبانیت جلو رفت. کوتوله با آن چهره چروکیده و ریش دراز و زردش و با آن چشمان قرمز و درخشانش او را نگاه می‌کرد.

تام گفت: «من به کمک تو احتیاجی ندارم. دست از سر من بردار.»

کوتوله پرسید: «برای چی؟»

تام گفت: «دلم می‌خواهد کارهایم را خودم انجام بدهم.»

آن قدر عصبانی بود که دلش می‌خواست، کوتوله را بگیرد و به شدت تکان بدهد.

کوتوله فریاد زد: «این غیرممکن است! این چیزی بود که خودت خواستی.»

تام گفت: «اما حالا نمی‌خواهم. بهتر است دست از سرم برداری.»

کوتوله گفت: «من می‌توانم به تو کمک نکنم. اما نمی‌توانم تو را ترك کنم.»

تام گفت: «تو باید مرا ترك کنی. این من بودم که تو را نجات دادم.»

کوتوله با صدای ریزی جیغ کشید و گفت: «بله. می‌دانم. هیچ وقت هم آن را فراموش نمی‌کنم. اما من مدتها زیر سنگ بودم و نمی‌توانستم کسی را اذیت کنم.»

تام گفت: «منظورت این است که تو دوست داری دیگران را اذیت کنی؟»

کوتوله با خوشحالی بالا و پایین پرید و فریاد زد: «بله. بله. من این کار را

دوست دارم. دوست دارم.»

بعد دور تام چرخید و گفت: «ای نادان، من اینجا آمدم تا به تو بگویم از حالا به بعد کمکت نخواهم کرد. اما این را هم باید بدانی که دست به هر کاری بزنی خراب خواهد شد.»

بعد با حرکات عجیب و غریب خود سعی کرد تام را بترساند. ریش زرد و درازش مثل پرده‌ای در هوا تکان می‌خورد و نزدیک بود تام را خفه کند.

کوئوله گفت: «من را هرگز فراموش نکن پسرک نادان.»

ناگهان ابر زرد و نازکی جلوی چشمهای تام را گرفت و کوئوله ناپدید شد.

از آن روز به بعد تمام چیزهایی که کوئوله گفته بود اتفاق افتاد. هیچ کدام از کارهای تام به خوبی انجام نمی‌شد. اصطبل را تمیز می‌کرد، اما به زودی اصطبل کثیف می‌شد. اسبها در اصطبل نمی‌ماندند. وسایلی که برق می‌انداخت، همه زنگ می‌زدند و کشاورزان نمی‌توانستند با آنها کار کنند و این بدبختی بزرگی برای تام بود. هنوز که هنوز است کوئوله دست از سر تام برنداشته است و تام بیچاره مرتب از این طرف به آن طرف می‌رود و در مقابل مقداری غذا، سرگذشت غم‌انگیز خود را تعریف می‌کند....

# برادر و خواهر

روزی روزگاری برادر و خواهری بودند که یکدیگر را خیلی دوست داشتند. آنها با پدر و مادرشان به خوبی زندگی می کردند، تا این که مادر آنها فوت کرد و پدرشان دوباره ازدواج کرد، بدون آنکه بداند همسرش يك جادوگر است. از وقتی نامادری پایش را به خانه آنها گذاشت، تصمیم گرفت از دست بچه ها خلاص شود. او به جای غذا به آنها نان مانده و كپك زده می داد و لباسهای پاره و كشیف تن آنها می کرد. به محض این که پدرشان از خانه بیرون می رفت، آنها را با بی رحمی كتك می زد. این کار هر روز انجام شد تا این که طاقت بچه ها تمام شد و بیشتر از آن نتوانستند تحمل کنند. دخترك گفت: «نا مادری ما يك جادوگر است، يك جادوگر شرور و بدجنس، اگر ما اینجا بمانیم او بالاخره ما را خواهد كشت.»

پسرك گفت: «باید هر چه زودتر از اینجا فرار کنیم.»

دخترك گفت: «بله، ما باید فرار کنیم.»

آن وقت بدون معطلی راه افتادند و از آنجا دور شدند. رفتند و رفتند تا به جنگل بزرگی رسیدند. دخترك که خسته شده بود به برادرش گفت: «ما می توانیم

اینجا زندگی کنیم. جادوگر ما را در اینجا پیدا نخواهد کرد.»

اما دخترک اشتباه می‌کرد. جادوگر قدرت زیادی داشت. وقتی برادر برای خوردن آب به طرف رودخانه رفت، جادوگر پشت سر او پنهان شد. پسرك زانو زد تا آب بنوشد که ناگهان صدایی شنید انگار رودخانه می‌گفت:

«هر کس آب مرا بنوشد، به يك ببر تبدیل خواهد شد. آب مرا بنوش و يك ببر شو.»

در همین موقع خواهرش با عجله به طرف او دوید و فریاد زد: «صبر کن. این آب را نخور! رودخانه دوست ماست، اما نامادری بدجنس آن را جادو کرده است!»

پسرك خیلی تشنه بود ولی نمی‌توانست پریشانی و اضطراب خواهرش را تحمل کند. او به خواهرش اطمینان داد که آب نخواهد نوشید، چرا که اگر تبدیل به يك ببر تبدیل شود مجبور خواهد شد، خواهرش را بخورد! و این دقیقاً همان چیزی بود که جادوگر می‌خواست، اتفاق بیفتد. برای همین خیلی عصبانی شد.

پسرك در حالی که دست خواهرش را گرفته بود گفت: «بیا برویم. من رودخانه دیگری پیدا می‌کنم و از آب آن می‌نوشم.»

آنها رفتند و رفتند تا به رودخانه دیگری رسیدند. پسرك دوباره زانو زد و خواست آب بنوشد که صدایی گفت: «هر کس آب مرا بنوشد. يك گرگ خواهد شد. آب مرا بنوش و يك گرگ شو!»

يك بار دیگر خواهر با وحشت فریاد زد: «برادر، برادر! از این آب نخور! نامادری بدجنس این رودخانه را هم جادو کرده است، او باید در همین اطراف باشد.»

جادوگر که پشت بوته‌ها پنهان شده بود، حرفهای دخترک را شنید و از شدت عصبانیت. دندانهایش را به هم فشار داد. آن وقت به دنبال بچه‌ها راه افتاد. کمی که رفت. پسرك گفت: من دیگر طاقت ندارم، اگر آب ننوشم از تشنگی هلاک می‌شوم.»

دختر تا این حرف را شنید. تمام تنش لرزید. او مطمئن بود که جادوگر در

گوشه‌ای از جنگل پنهان شده است.

آنها رفتند و رفتند تا به رودخانه‌ای دیگر رسیدند. پسرک با عجله به طرف رودخانه دوید. دختر فریاد زد: «صبر کن، صبر کن.»  
و به طرف او رفت. وقتی پسرک برای نوشیدن آب زانو زد، صدای رودخانه را شنید که می‌گفت: «هر کس از آب من بموشد، به يك آهو تبدیل می‌شود مرا بموش و يك آهو شو.»

دخترک با التماس گفت، «برادر، برادر از این آب نخور، اگر بخوری آهو می‌شوی و من برای همیشه در این جنگل تنها می‌مانم.»  
اما پسرک آن قدر تشنه بود که حرف او را گوش نکرد و از آب رودخانه نوشید و به يك آهو قهوه‌ای تبدیل شد. در همین موقع دخترک صدای خنده وحشتناکی شنید، این صدای نامادری جادوگر بود. دخترک و آهو به گریه افتادند.  
آهو گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»

دخترک گفت: «نمی‌دانم. من نمی‌توانم جادوی نامادری را باطل کنم.»  
آن وقت گردن بندی طلایی خود را به دور گردن آهو بست و گفت: «من از تو نگهداری می‌کنم و هیچ وقت تو را ترك نمی‌کنم. تو هم نباید من را ترك کنی. این طوری ما برای همیشه می‌توانیم با هم باشیم.»  
آهو گفت: «باشد.»

آنها دوباره راه افتادند. رفتند و رفتند تا به يك کلبه کوچک رسید. شب شده بود. دخترک توی کلبه را نگاه کرد، کلبه خالی بود. دخترک خوشحال شد و برای اولین بار خندید.

از آن شب به بعد آنها در کلبه ماندند و با هم زندگی کردند. سالها گذشت. دختر هر روز به جنگل می‌رفت و از میوه‌های جنگل می‌چید و به کلبه می‌آورد، برای برادرش هم علفهای تازه و حشوشو می‌آورد. آن وقت با هم در بیرون کلبه بازی می‌کردند.

دخترک هر وقت به برادرش نگاه می‌کرد، غمگین می‌شد. تمام آرزوی او



این بود که طلسم جادوگر را باطل کند و برادرش را به شکل اولش درآورد، به جز این آرزوی دیگری نداشت.

يك روز صبح زود آنها با صدای شیپور شکارچی‌ها و عووی سگها از خواب بیدار شدند، پادشاه و اطرافیانش برای شکار به جنگل آمده بودند. آهو با اشتیاق به دختر نگاه کرد. اما دختر دستش را دورگردن او حلقه کرد و گفت: «نه برادر! تو نباید به شکارچی‌ها نزدیک بشوی. این کار خطرناک است.»

در همین موقع شیپورها دوباره به صدا درآمدند. آهو دیگر نتوانست تحمل کند و با التماس به خواهرش گفت: «بگذار بروم. من خیلی دوست دارم آنها را از نزدیک ببینم.»

دختر گفت: «نه، آنها تو را با تیر خواهند زد.»

آهو آن قدر التماس کرد تا سرانجام دختر راضی شد و گفت: «باشد، ولی به من قول بده که زیاد به آنها نزدیک نشوی.»

آهو گفت: «قول می‌دهم.»

خواهر گفت: «من در را می‌بندم تا هیچ کس نتواند به اینجا بیاید. یادت باشد وقتی آمدی باید بگویی، خواهرم در را باز کن، تا من در را به‌رویت باز کنم.»

برادر قول داد و با خوشحالی بیرون رفت. اما او خیلی زود حرفهای خواهرش را فراموش کرد و به شکارچی‌ها نزدیک شد. شکارچی‌ها او را دیدند و تعقیبش کردند. آهو با سرعت پا به فرار گذاشت. او آن قدر سریع می‌دوید که باد هم به گردش نمی‌رسید. وقتی به کلبه رسید در زد و گفت: «خواهرم در را باز کن.»

خواهرش در را باز کرد و بازوهایش را دورگردن او حلقه کرد و با مهربانی او را بوسید.

روز بعد صدای شیپور دوباره به گوش رسید، آهو سرش را با اشتیاق بلند کرد و از خواهرش خواهش کرد تا دوباره به او اجازه رفتن بدهد.

اما خواهرش مخالفت کرد. آهو آن قدر التماس کرد تا دوباره خواهرش راضی شد و گفت: «مواظب خودت باش.» بعد در را باز کرد و آهو بیرون رفت.

آن روز پادشاه و شکارچی‌ها توانستند به آهو نزدیک شوند و او را زخمی کنند، اما نتوانستند او را بگیرند و سرانجام خسته شدند و از تعقیب او دست کشیدند. هنگامی که آهو به کلبه رسید، خواهرش از دیدن زخم‌های او خیلی ترسید و گفت: «من زخم تو را با علف‌ها می‌بندم. زخم خطرناکی نیست و خیلی زود خوب می‌شود. ولی از تو خواهش می‌کنم که دیگر بیرون نرو.» آهو نتوانست قول بدهد، همین که شیپورها به صدا درآمدند خواهرش او را دید که از کلبه خارج شد. خواهر با نگرانی زمزمه کرد: «مواظب خودت باش برادر عزیزم.»

از آن طرف پادشاه که خیلی کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند این آهو با آن گردن‌بند طلایی‌اش در جنگل چه کار می‌کند و شبها به کجا می‌رود. همراهانش را جمع کرد و گفت: «باید هرطوری شده سرازکار این آهو در بیاوریم. باید بدانیم که او شبها به کجا می‌رود.»

یکی از شکارچی‌ها گفت: «من به‌طور اتفاقی این موضوع را فهمیدم.»

پادشاه گفت: «پس معطل چه هستی؟ برای ما هم تعریف کن.»

شکارچی گفت: «چشم.»

و بعد ادامه داد: «من آهو را دیدم که به‌طرف يك کلبه كوچك رفت و در آن را به‌صدا درآورد و گفت، خواهرم در را باز کن. آن وقت يك دختر جوان و زیبا در را باز کرد و آهو به کلبه رفت.»

پادشاه گفت: «هیچ کس حق ندارد به آهو صدمه بزند. ما باید طوری که او متوجه نشود به دنبالش برویم و خودمان را به کلبه برسانیم.»

آن روز هیچ کس به آهو تیراندازی نکرد. آهو هم با خیال راحت در آن اطراف می‌گشت. وقتی شب از راه رسید، آهو به‌طرف کلبه رفت. پادشاه و همراهانش هم به دنبال او راه افتادند. وقتی به نزدیکی کلبه رسیدند، پادشاه دختر زیبایی را دید که مثل پنجه آفتاب بود.

دختر همه چیز را برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه آنها را به قصر خود برد و با دختر عروسی کرد.

از آن رور به بعد خواهر و برادر زندگی تازه‌ای را در قصر شروع کردند. آهو آزاد و خوشحال بود. در باغهای قصر می‌دوید و بازی می‌کرد و به هر کجا که دلش می‌خواست می‌رفت. دختر هم راضی و خوشحال بود. به زودی دختر مهربان، خود را در قلب همه جا کرد. همه او و برادرش را دوست داشتند و از جان و دل به آنها خدمت می‌کردند.

زندگی آنها به‌خوبی و خوشی می‌گذشت تا اینکه این خبر به گوش نامادری رسید. نامادری گمان می‌کرد آهو کشته شده است و دختر نیز از غصه او دق کرده است، با شنیدن این خبر آن‌قدر عصبانی شد که تصمیم گرفت آنها را به قتل برساند. نامادری دختر زشتی داشت که فقط یک چشم داشت. او به دخترش گفت: «تو باید همسر پادشاه بشوی.» دختر جادوگر غرغر کرد و گفت: «من نمی‌توانم این کار را بکنم.»

نامادری گفت: «احمق نشو. تو باید به‌جای او ملکه بشوی. باید صبر کنیم تا او بیمار شود. آن وقت من انتقامم را خواهم گرفت.»

جادوگر تمام قدرت خود را به کار برد تا اینکه فهمید ملکه پسری زیبا به دنیا آورده است. آن وقت با خوشحالی به دختر زشت خود گفت: «اکنون بخت و اقبال به سراغت آمده است. من به قصر می‌روم و آنها را از سر راه برمی‌دارم.»

جادوگر خودش را به شکل خدمتکاری مهربان و خنده‌رو در آورد و به قصر رفت. ملکه بعد از تولد بچه بیمار شده بود و در رختخواب خوابیده بود. او به مستخدمین گفته بود که با دقت از فرزندش پرستاری کنند تا اینکه او دوباره خوب بشود.

جادوگر آن‌قدر خوش خدمتی کرد تا اجازه یافت به اتاق ملکه برود و از او پرستاری کند. آن وقت به سراغ دخترش رفت و با یکدیگر نقشه قتل ملکه را کشیدند.

جادوگر گفت: «ما باید او را به حمام ببریم و در آنجا خفه‌اش کنیم.»

دختر قبول کرد و با کمک هم ملکه را به حمام بردند و در آنجا به قتل رساندند. هیچ کس از این موضوع با خبر نشد. جادوگر لباس زیبا و گرانبهایی به تن دخترش پوشاند. بعد نقابی به او داد تا صورتش را بپوشاند. آن وقت او را روی تخت خواباند

و پرده‌گلداز اطراف تخت را کشید و منتظر آمدن پادشاه شد. سرانجام پادشاه برای احوال‌پرسی همسرش آمد ولی خدمتکار به او گفت که همسرش نمی‌تواند او را ببیند. پادشاه ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و از آنجا رفت. نیمه شب هنگامی که همه در قصر خوابیده بودند و فقط پرستار بچه بیدار بود و گهواره کودک را تکان می‌داد، ملکه واقعی بدون سروصدا به اتاق آمد و پسر کوچک خود را از گهواره برداشت و نوازش کرد و بوسید، بعد به آرامی او را در گهواره گذاشت و به جایی رفت که آهو دراز کشیده بود. به ملایمت سر آهو را نوازش کرد و بدون يك کلمه حرف از در بیرون رفت و ناپدید شد.

این اتفاق در شبهای بعد هم تکرار شد. و برای پرستار بچه به صورت معمولی در آمد. او نمی‌دانست چه کار بکند و گمان می‌کرد يك روح دیده است. تا این که يك روز این موضوع را با پادشاه در میان گذاشت. پادشاه به فکر فرو رفت و گفت: «این خیلی عجیب است. چند روزی است که رفتار همسرم عوض شده و حتی به من اجازه نمی‌دهد که نزدیکش بروم و حالا این موضوع عجیب که تو می‌گویی. من که کاملاً گیج شده‌ام.»

پرستار گفت: «عالیجناب! به نظر من شما باید خودتان را در گوشه‌ای پنهان کنید تا از این کار سردر بیاورید.»

پادشاه سرش را تکان داد و گفت: «بله، فکر خوبی است.»

آن شب پادشاه در گوشه‌ای پنهان شد و با نگرانی منتظر آمدن ملکه شد. نیمه‌های شب بود که همسرش به آرامی وارد اتاق شد و به طرف بچه رفت. او را در آغوش گرفت و گفت: «من آمدم. من آمدم. بچه‌ام چطور است؟ آه‌ویم کجاست؟» پادشاه به طرف همسرش دوید و محکم او را گرفت و گفت: «تو کی هستی؟ آن دختری که روی تخت خوابیده کیست؟ من که سردر نمی‌آورم،»

بعد با محبت همسر و فرزندش را بوسید. در همین موقع ملکه به طور معجزه آسایی زنده شد.

او تمام ماجرا را برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه در حالی که از خشم می‌لرزید، گفت: «آنها آن‌طور که شایسته‌اشان است، مجازات خواهند شد.»

بعد به سربازانش دستور داد آن دو نفر را دستگیر کنند. جادوگر هرچه سحر و جادو بلد بود، به کار بست، اما جادوهایش تأثیری نکردند. در همین موقع جادوگر آتش گرفت و سوخت و تنها مشتهی خاکستر از او برجا ماند.

دختر جادوگر نیز به جنگل فرار کرد و خوراک جانوران وحشی شد. وقتی جادوگر و دخترش از بین رفتند، آهو به جوان زیبایی تبدیل شد. برادر و خواهر با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتند و همگی در کنار هم سالهای سال به‌خوبی و خوشی زندگی کردند.

## سفید برفی و هفت کوتوله

سالها پیش در يك روز سرد و برفی زمستان، ملکه زیبایی در کنار پنجره قصر خود نشسته بود و خیاطی می کرد. همان طور که در حال دوختن بود، فکرش از کاری که می کرد منحرف شد و ناگهان سوزن به انگشتش فرو رفت و قطره ای کوچک از خونسش بر برفهای کنار پنجره چکید. به دنبال آن قطره ای دیگر و قطره ای دیگر... ملکه با اشتیاق به قطره ها خیره شد.

ملکه در حالی که دست از کار می کشید با خودش فکر کرد: «آه! کاش من بچه ای داشتم که پوستش به سفیدی برف و گونه هایش به سرخی خون و موهایش به سیاهی قاب این پنجره بود!»

بعد از مدتی ملکه صاحب يك دختر كوچك شد. پوست او به سفیدی برف، گونه هایش به سرخی خون و موهایش به سیاهی قاب پنجره بود. ملکه این دختر کوچولوی زیبا را سفید برفی نامید.

بعد از مدت کوتاهی ملکه فوت کرد و پادشاه تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند، و این بار همسر بدی برای خود انتخاب کرد. گرچه همسرش بسیار زیبا بود،

اما خیلی مغرور و بیرحم و ظالم بود و تنها نگرانی‌اش این بود که از او زیباتر هم وجود داشته باشد. او يك آینه جادویی داشت که هر سؤالی از او می‌کردند، جواب می‌داد. او همیشه از آینه می‌پرسید:

— آه آینه، آینه روی دیوار، چه کسی از من زیباتر است؟

آینه جواب می‌داد: «تو از همه زیباتری.»

این جواب برای ملکه مغرور بسیار خوشحال‌کننده بود، زیرا او به خوبی می‌دانست که آینه هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید.

چند سال گذشت، سفید برفی بزرگ و بزرگتر شد. حالا او به قدری زیبا شده بود که حتی خدمتکارانی که در قصر خدمت می‌کردند، وقتی از کنار او می‌گذشتند، در گوش هم می‌گفتند: «خانم جوان، از ملکه مغرور هم زیباتر خواهد شد.»

يك روز ملکه از آینه‌اش پرسید:

— آه آینه، آینه روی دیوار، چه کسی از همه زیباتر است؟

و بعد با غرور منتظر ماند تا آینه جواب همیشگی خود را بدهد. اما آینه جواب داد:

— تو از همه زیباتر بودی، ولی حالا سفید برفی از همه زیباتر است.

وقتی ملکه این حرف را شنید صورتش از خشم کبود شد و بی‌زاری‌اش از سفید برفی بیشتر شد. آن وقت تصمیم گرفت هر طوری شده، سفید برفی را از بین ببرد. اما او چگونه می‌توانست این کار را انجام دهد؟

سفید برفی دختر پادشاه بود و ملکه جرئت نداشت به او حرفی بزند. در میان خدمتکاران ملکه يك شکارچی وجود داشت که مورد اعتماد ملکه بود. ملکه او را احضار کرد و گفت: «باید سفید برفی را به داخل جنگل ببری و او را بکشی و قلب و زبان او را برای من بیاوری، تا من مطمئن شوم او را کشته‌ای.»

رنگ از روی شکارچی پرید. از يك طرف دلش برای دخترك بیچاره می‌سوخت و از طرف دیگر از مخالفت کردن با دستورات ملکه وحشت داشت.

به همین دلیل، بعد از ظهر همان روز سفید برفی را به اعماق جنگل برد و در يك نقطه متروك و خلوت چاقویش را بیرون کشید. آن وقت سرش را پایین انداخت و باناراحتی گفت: «این فرمان ملکه است و اگر من اطاعت نکنم او مرا خواهد کشت.»

سفید برفی با چشمانی پر از اشك از شکارچی خواهش کرد که او را رها کند و بعد با التماس گفت: «مرا رها کن! من در جنگل زندگی می کنم و هرگز به قصر بر نمی گردم، آن وقت ملکه فکر می کند که مرده ام.»

سفید برفی به قدری زیبا و معصوم بود که شکارچی نتوانست در مقابلش مقاومت کند و گفت: «ناراحت نباش. من يك گراز وحشی شکار می کنم و قلب و زبان او را برای ملکه می برم.»

سفید برفی با قدردانی دست زبر و خشن شکارچی را بوسید و به میان جنگل دوید. از طرف دیگر شکارچی گرازی وحشی شکار کرد و قلب و زبان او را در آورد و به ملکه نشان داد. ملکه در حالی که چشمان سیاهش برق می زد، حرفهای شکارچی را گوش کرد و سپس به خاطر این کار يك کیسه طلا به او بخشید.

اما بشنوید از سفید برفی: او در جنگل تاریك به راه افتاد. اما خیلی می ترسید، چون می دانست که ممکن است حیوانات وحشی به او صدمه بزنند. خارها و بوته های سر راه لباسش را پاره کردند، اما هیچ حیوانی به او حمله نکرد. حیوانات درنده او را می دیدند، اما به او کاری نداشتند. سفید برفی آن قدر رفت و رفت که خودش هم نمی دانست کجاست و چقدر راه رفته است. تا این که با تاریك شدن هوا به کلبه ای كوچك رسید.

به طرف کلبه رفت و در زد. اما هیچ کس در را به روی او باز نکرده در را کمی فشار داد. در باز شد. با ترس وارد شد. کلبه خیلی كوچك بود، اما تمیز و مرتب بود. سفید برفی از خوشحالی دستهایش را به هم زد.

در وسط اتاق يك ميز كوچك قرار داشت که با پارچه سفیدی پوشیده شده بود. روی ميز هفت بشقاب كوچك و در کنار هر بشقاب يك چاقو و چنگال چیده



شده بود؛ همین‌طور هفت لیوان کوچک که هفت قاشق پاکیزه هم در کنارشان قرار داشت. در مقابل دیوارها هفت تخته‌خواب کوچک بود که هر کدام بارو تخته‌هایی رنگارنگ پوشیده شده بود.

سفیدبرفی برای خودش يك تکه نان برداشت و از هر کدام از بشقابها هم يك تکه کوچک گوشت برداشت و خورد. بعد از خوردن غذا تشنه‌اش شد، و کمی از آب لیوانها چشید، مزه آب سیب شیرین را می‌دادند. و چون خیلی خسته بود، روی یکی از تختها دراز کشید و به زودی به خواب رفت.

این کلبه مال هفت کوتوله بود که هر روز به معدن طلائی می‌رفتند و تا شب در آنجا کار می‌کردند. آن شب وقتی هفت کوتوله به کلبه برگشتند دختر کوچکی را دیدند که روی یکی از تختها به خواب رفته است. آنها از دیدن او خیلی تعجب کردند و گفتند: «چقدر او زیبا است!»

و سپس فانوسهای خود را بلند کردند تا سفیدبرفی را بهتر ببینند. آنها به سفیدبرفی نگاه می‌کردند و او ساکت و آرام خوابیده بود.

آن وقت همگی با هم گفتند: «نباید مزاحم خواب او بشویم. باید بگذاریم او به خوبی استراحت کند. بعد از او می‌پرسیم که چه کسی است و اینجا چه کار می‌کند.»

به محض روشن شدن هوا، سفیدبرفی از خواب بیدار شد. با دیدن هفت مرد کوچک که دور او را گرفته بودند، کمی ترسید. ولی آنها آن‌چنان با مهربانی به او لبخند می‌زدند که ترس سفیدبرفی ریخت و او هم به آنها لبخند زد، بعد سؤالها شروع شد:

- شما کی هستید؟

- از کجا آمده‌اید؟

- اینجا چه کار می‌کنید؟

سفیدبرفی نفس عمیقی کشید و همه چیز را برای آنها تعریف کرد.

مردان كوچك بادقت به حرفهای او گوش دادند و سپس گفتند: «تو بهتر است پیش ما بمانی و دیگر به قصر برنگردی. ما به تو كمك می كنیم كلبه‌ای برای خودت بسازی. فقط به ما قول بده كه در كارهای خانه به ما كمك كنی.»

سفیدبرفی با خوشحالی فریاد زد: «من به شما قول می‌دهم. قول می‌دهم كه از همه شما به خوبی نگهداری كنم.» بعد از این حرف کوتوله‌ها برای كار به كوهستان رفتند. وقتی آنها در خانه نبودند، سفیدبرفی تمام كارها را انجام می‌داد. خانه را تمیز می‌کرد، گردگیری می‌کرد و غذاهای خوشمزه برای آنها می‌پخت. وقتی آنها به خانه می‌رسیدند، آن قدر خسته و گرسنه بودند كه دوست داشتند غذای خوشمزه‌ای برای خوردن داشته باشند.

يك روز یکی از کوتوله‌ها گفت: «شما آشپز این خانه هستید. ما امیدواریم كه برای همیشه پیش ما بمانید.»

سفیدبرفی خندید. کوتوله‌ها مهربان بودند و او را دوست داشتند. سفیدبرفی هم آنها را دوست داشت.

اما بشنوید از ملكه بدجنس: ملكه خیلی خوشحال بود. او مطمئن بود كه سفیدبرفی از بین رفته است و دیگر کسی نیست كه از او زیباتر باشد. به همین دلیل بدون هیچ دلوپسی و نگرانی با آینه‌اش صحبت می‌کرد. يك روز او مثل همیشه به سراغ آینه‌اش رفت.

اتفاق او بلندترین جای قصر بود و او آینه جادویی خود را در آنجا نگه می‌داشت. ملكه مثل همیشه جلوی آینه ایستاد و با غرور گفت: «آه آینه! آینه روی دیوار، چه کسی از همه زیباتر است؟»

آینه در جواب او گفت: «تو از همه زیباتر بودی، اما حالا سفیدبرفی از همه زیباتر است. او با هفت کوتوله در كلبه‌ای وسط جنگل زندگی می‌كند.»

رنگ از روی ملكه پرید. او می‌دانست كه آینه حقیقت را می‌گوید و شكارچی او را فریب داده است. او روز و شب فكر می‌کرد و به دنبال راهی می‌گشت تا

سفیدبرفی را از بین ببرد. سرانجام فکری به‌خاطرش رسید. يك روز صورت خودش را رنگ کرد و لباسهای يك زن پیر را که فروشنده‌ای دوره‌گرد بود قرض کرد و به طرف جنگل به راه افتاد. وقتی به کلبه هفت کوتوله رسید داد زد:

– توریهای قشنگ، توریهای رنگارنگ می‌فروشم.

سفیدبرفی تا صدای او را شنید، سرش را از پنجره بیرون آورد. ملکه به او گفت: «بیا بیرون عزیزم! بیا و از این توریها که مثل چشمان تو قشنگ هستند، بخر.»

سفیدبرفی گفت: «دوستان من گفته‌اند که نباید باغریه‌ها صحبت کنم، اما فکر می‌کنم آنها بدشان نمی‌آید که من مقداری تور زیبا بخرم.»

آن وقت از کلبه بیرون آمد. ملکه درحالی که سفیدبرفی به طرفش می‌رفت،

گفت: «این يك توری آبی است. بگذار آن را روی لباس امتحان کنم.»

سفیدبرفی به ملکه اجازه داد تور را از میان لباسش عبور دهد.

ولی ملکه بند را آن‌چنان محکم و سفت کشید که نفس سفیدبرفی بند آمد و بیهوشی روی زمین افتاد.

ملکه خنده وحشتناکی کرد و به طرف جنگل دوید.

خوشبختانه کوتوله‌ها زودتر از هر روز دیگر به خانه رسیدند. هنگامی که

سفیدبرفی را دیدند که جلوی کلبه افتاده، خیلی ترسیدند.

یکی از کوتوله‌ها سر دخترک را گرفت و فریاد زد:

– اول باید این بندها را ببرم تا بتواند نفس بکشد،

هنگامی که بندها بریده شد، سفیدبرفی به آرامی شروع به نفس کشیدن کرد

کوتوله‌ها از شادی فریاد زدند. سپس او را به کلبه بردند و به آرامی روی یکی از تخته‌ها خواباندند.

آنها با نگرانی از سفیدبرفی پرسیدند: «چه کسی این بندها را به لباس شما

بسته است.»

و سفید برفی جریان آمدن پیرزن دوره کرد را برای آنها تعریف کرد. هفت کوتوله گفتند: «او همان نامادری بدجنس شماست که به لباس آن پیرزن در آمده و وقتی فهمیده شما زنده هستید، دوباره سعی کرده شما را بکشد.» و بعد ادامه دادند: «وقتی ما در خانه نیستیم، شما نباید در را به روی کسی باز کنید.» از آن طرف، ملکه به قصر خود بازگشت و يك راست به سراغ آینه رفت و از او پرسید:

— آه آینه، آینه روی دیوار، چه کسی زیباتر از من است؟

آینه گفت: «تو از همه زیباتر بودی، اما حالا سفید برفی از همه زیباتر است.» ملکه فهمید که نقشه اش شکست خورده و از عصبانیت و حسادت صورتش کبود شد. همان طور که با پاهای خود به کف اتاق می کوبید به فکر فرو رفت. فکر کرد و فکر کرد تا اینکه نقشه دیگری به فکرش رسید. يك شانه سمی درست کرد و بعد خود را به صورت يك زن روستایی در آورد و دوباره به طرف جنگل و کلبه کوتوله ها راه افتاد.

وقتی به کلبه کوتوله ها رسید، همان طور که در می زد، آواز هم می خواند: «شانه دارم، شانه های قشنگ دارم. به آنها نگاه کنید، آیا تا به حال چنین شانه های زیبایی دیده اید؟»

سفید برفی از پنجره نگاه کرد و فریاد زد: «آه، من دوست دارم یکی از آنها را داشته باشم. بین چه طوری در آفتاب می درخشد، اما حیف که من نمی توانم از اینجا خارج شوم.»

زن حيله گر گفت: «اجازه بده من شانه ها را روی موهای سیاهت قرار بدهم.» و بعد با چابکدستی گفت: «در را باز کن!»

سفید برفی در را باز کرد و اجازه داد که او شانه سمی را میان موهای بلندش قرار بدهد.

کمی بعد زهر اثر خود را کرد. سفیدبرفی بی‌حس بر زمین افتاد. ملکه کمی به او نگاه کرد و بعد به طرف جنگل فرار کرد.

يك بار دیگر کوتوله‌ها زودتر از موقع به خانه آمدند و وقتی دیدند سفیدبرفی بیهوش روی زمین افتاده است، او را بلند کردند و به داخل خانه بردند. یکی از کوتوله‌ها شانه‌ی سمی را از میان موهای او بیرون آورد و گفت: «خوشبختانه ما به موقع رسیدیم.»

کمی بعد سفیدبرفی چشمهای خود را باز کرد. سم مدت زیادی اثر نکرد، و وقتی سفیدبرفی حالش جا آمد، درمورد پیرزن مهربان روستایی با کوتوله‌ها صحبت کرد. کوتوله‌ها او را سرزنش کردند که چرا دوباره در را به روی يك غریبه باز کرده است و به او گفتند که ملکه بدجنس دوباره سعی خواهد کرد او را بکشد.

کوتوله‌ها درست می‌گفتند. ملکه به‌قصر برگشت و طولی نکشید که به‌سراغ آینه‌جادویی‌اش رفت و فهمید که سفیدبرفی هنوز زنده است.

ملکه این بار چند تا سیب را به‌زهر آلوده کرد. شکل این سیبها آن‌قدر قشنگ و اشتها‌آور بود که هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند نیمی از سیب با زهر کشنده آلوده شده است. ملکه از خودش راضی بود و فکر می‌کرد دیگر هیچ قدرتی در روی زمین وجود ندارد که بتواند سفیدبرفی را نجات بدهد.

این بار ملکه خودش را به‌شکل يك زن روستایی چاق و سفید مو درآورد و دوباره به‌راه افتاد. وقتی سفیدبرفی از میان پنجره سیب‌فروش را دید، از دیدن سیب‌ها دانش آب افتاد و گفت: «من نمی‌توانم از خانه بیرون بیایم. من به دوستانم قول داده‌ام!» ملکه گفت: «لازم نیست تو از آنجا بیرون بیایی، من زیر پنجره می‌ایستم و تو سیب را از من بگیر.»

سفیدبرفی پنجره را باز کرد، ولی هنوز شك داشت. پیرزن فریاد زد: «نترس سیب را نگاه کن، برای اینکه مطمئن شوی سالم است، من يك تکه از آن را می‌خورم.»

ملکه آن قسمت از سیب را که سالم بود، گاز زد و سفید برفی فکر کرد که سیب سالم و خوشمزه است و مطمئناً به او صدمه‌ای نخواهد زد. به همین دلیل گفت: «سیب را به من بده!»

پیرزن سیب را به او داد.

وقتی سفید برفی سیب را گرفت يك گاز به آن زد و کمی بعد بیهوش روی زمین افتاد. ملکه لبخندی زد و سپس فریاد زد:

— سفید چون برف، سرخ چون خون، سیاه مانند قاب پنجره، این دفعه کوتوله‌ها نمی‌توانند تو را نجات بدهند!  
و بعد به طرف قصر فرار کرد و از جنگل خارج شد. هنگامی که به قصر برگشت، بلافاصله به طرف آینه رفت و گفت: «آه آینه، آینه روی دیوار چه کسی از همه زیباتر است؟» —

این دفعه آینه جواب داد: «تو از همه زیباتری!»  
ملکه این بار دیگر سفید برفی را فراموش کرد.

سفید برفی کف کلبه افتاده بود و نفس نمی‌کشید. کوتوله‌ها دانستند که بالاخره نامادری آنها را شکست داده است و موقتاً شده سفید برفی را بکشد. آنها می‌دانستند که دیگر نمی‌توانند او را نجات بدهند؛ آن وقت با غم و اندوه دست و صورت او را شستند و موهایش را با گل آراستند. در این حالت او از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید.

یکی از کوتوله‌ها گفت: «او آن قدر زیباست که حیف است او را زیر خاک سرد و تار يك دفن کنیم. بگذارید او را در يك جعبه شیشه‌ای قرار دهیم تا تمام دنیا او را ببینند.»

آنها يك جعبه شیشه‌ای درست کردند و بعد یکی از کوتوله‌ها اسم او را به حروف طلایی روی شیشه نوشت: «دختر پادشاه.»

مردان كوچك جعبه شیشه‌ای را روی صخره صافی بیرون از جنگل قرار دادند. از آن روز به بعد هر روز یکی از آنها برای محافظت از جعبه در آنجا می‌ماندند

و بقیه برای کار به معدن می‌رفتند.

چند ماه گذشت. سفیدبرفی در جعبه شیشه‌ای دراز کشیده بود و همان طور زیبا باقی مانده بود. پوست او به سفیدی برف، لبانش به سرخی خون و موه‌های او به سیاهی قاب پنجره بود.

يك روز شاهزاده‌ای که برای سواری با همراهانش از جنگل می‌گذشت چشمش به جعبه شیشه‌ای افتاد، فکر کرد که سفیدبرفی خوابیده است، اما کوتوله‌ای که کنار جعبه شیشه‌ای بود، با ناراحتی گفت: «او نخوابیده است. او مرده است.» شاهزاده مدتی طولانی به دختر زیبا خیره شد. او تمام روز را کنار صندوق شیشه‌ای ماند و عصر به کلبه کوتوله‌ها رفت و به آنها گفت: «اجازه بدهید من این جعبه را به سرزمین خودم ببرم، من نمی‌توانم از او دور بشوم.»

اما کوتوله‌ها قبول نکردند. شاهزاده گفت: «هرچقدر بخواهید به شما طلا

می‌دهم.»

یکی از کوتوله‌ها با عصبانیت گفت: «ما حاضر نیستیم او را بفروشیم.» شاهزاده خیلی غمگین بود. او نمی‌توانست جنگل را ترک کند. روزها گذشت. کوتوله‌ها فهمیدند که شاهزاده سفیدبرفی را به همان اندازه که آنها دوست دارند، دوست دارد.

يك روز صبح آنها به او گفتند: «شما می‌توانید سفیدبرفی را به سرزمین خودتان ببرید، شاید خودخواهی باشد که ما او را در این جنگل ساکت نگه داریم. همه مردم باید ببینند که او چه دختر زیبایی بوده و حالا دیگر زنده نیست.» شاهزاده خوشحال شد. به همراهان خود دستور داد تا شیشه را روی شانه‌های خود قرار بدهند.

اما ناگهان در همین موقع یکی از آنها پایش لغزید، صندوق کج شد و تکه سیب زهر آلودی که در گلوئی سفیدبرفی بود بیرون افتاد. سفیدبرفی بار دیگر چشمهای خود را باز کرد. سرپوش جعبه را برداشت و نشست. همه تعجب کرده

بودند، شاهزاده به سوی او دوید و به او کمک کرد تا از جعبه خارج شود و بعد جریان آمدن خود را به جنگل و علاقه‌اش به سفید برفی را تعریف کرد. آن وقت همه باشادی زیاد به کلبه کوتوله‌ها رفتند. آن روز در کلبه آنها همه شاد و خوشحال بودند. شاهزاده از آنها دعوت کرد تا در عروسی آنها شرکت کنند. بنابراین شاهزاده عروس زیبای خود را به قصر خود برد. جشن ازدواج باشکوه برگزار شد. به نظر سفید برفی بهترین و عزیزترین مهمانان جشن همان کوتوله‌های کوچک و محبوب بودند.

به زودی خبر ازدواج سفید برفی و شاهزاده در همه جا پخش شد و به گوش ملکه هم رسید. او ابتدا باور نکرد که عروس شاهزاده همان سفید برفی است، ولی وقتی که آئینه جادویی به او گفت که زیباترین شخص روی زمین عروس شاهزاده است، او فهمید که سفید برفی هنوز زنده است.

ملکه همان طور که جلوی آئینه‌اش ایستاده بود، از شدت خشم و حسادت و کینه شروع به سوختن کرد، به زودی از او فقط يك مشت خاکستر باقی ماند. کوتوله‌ها از این جریان با خبر شدند و پیش سفید برفی رفتند و به او گفتند که از این به بعد با خیال راحت زندگی کند؛ چون ملکه بدجنس و خودخواه برای همیشه از دنیا رفته است.



# شکارچی و سه غول

روزگاری مرد جوانی بود که خیلی دوست داشت شکارچی شود. روزی مرد جوان که جان نام داشت به پدرش گفت: «در این جا کسی نیست که بتواند شکار کردن را به من یاد بدهد و من مجبورم به دوردست‌ها بروم تا بلکه کسی را برای این کار پیدا کنم.»

او قول داد که هرگز پدر و مادرش را از یاد نبرد و اگر اقبال به او رو کرد، به نزد پدر و مادرش برگردد و با آنها زندگی کند.

آن وقت به راه افتاد. به همه جا سر زد و همه جا را گشت تا سرانجام شکارچی پیری را برای این کار پیدا کرد. شکارچی پیر به او گفت: «من هر آنچه را که بلدم به تو یاد می‌دهم. به شرط آنکه تو هم تلاش خودت را بکنی و کاهلی نکنی.»

جان قول داد که به حرفهای استادش گوش کند و به او از جان و دل خدمت کند. به این ترتیب آموزش سخت و طولانی او شروع شد. جان سه سال نزد شکارچی ماند و چیزهای زیادی درباره شکار جانوران وحشی آموخت، از همه مهمتر او به این مسئله پی برد که نه تنها از کشتن جانوران لذتی نمی‌برد، بلکه از این کار خیلی

هم متنفر است.

با این وجود نزد شکارچی پیر ماند تا اینکه در کار خود ماهر شد. روزی شکارچی پیر به او گفت که در کنار شاگردش ساعات خوبی را گذرانده است.

شکارچی پیر گفت: «پولی ندارم که به تو بدهم، اما هدیه باارزشی دارم که

ارزش آن چندین برابر طلا است.»

آن وقت تفنگی به پسرک داد و ادامه داد: «این يك تفنگ معمولی نیست. چون هرگز تیرش به خطا نمی رود.»

جان از پیرمرد تشکر کرد و به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا بالاخره به

جنگل بزرگی رسید. درختان انبوه و بلند باعث تاریکی جنگل شده بودند، جان

مطمئن بود که می تواند راهش را در جنگل پیدا کند. اما، او اشتباه می کرد، چون

شب از راه رسید، او هنوز هم در گیر تپه های کوچک<sup>۱</sup> درهم و برهم جنگل بود.

چاره ای نبود. و باید شب را در جنگل به سر می برد. به همین دلیل از ترس جانوران

درنده و وحشی بالای درختی رفت و در آنجا ماند.

مدتی نگذشته بود که ناگهان چشمش به شعله های آتشی افتاد که در دوردست ها

می سوخت. در کنار آتش سه غول گاوی را کباب می کردند.

جان با خودش فکر کرد: «باید هر طور شده از این جنگل بیرون بروم. اما

فکر نمی کنم این سه غول به من کمکی بکنند، مگر آنکه به آنها نشان بدهم چقدر

قوی هستم.»

و در حالی که پایین می آمد، ادامه داد: «این طوری هدیه پیرمرد را هم امتحان

می کنم.»

آن وقت همان طور که پیرمرد به او یاد داده بود، سینه خیز به طرف غول ها

رفت و پشت درختی پنهان شد و منتظر ماند. ناگهان یکی از غول ها نعره ای زد و

گفت: «خیلی گرسنه ام. حالا تکه ای از این گوشت را می کنم و می خورم.» بعد از

گفتن این جمله بلند شد. تکه گوشتی از گاو سرخ کرده را کند. اما درست همان

(۱) uodergrowth: تپه ها و درختان کوچکی که در زیر درختان بزرگ می رویند.

موقع که داشت گوشت را به دهانش می گذاشت، جان گلوله‌ای شلیک کرد و گوشت از دست غول به زمین افتاد. غول نعره‌ای از خشم کشید، بعد خندید و گفت: «باد از آنچه که فکر می کردم قویتر است.»

بعد از بلایی که سر اولین تکه گوشت آمده بود، دومین تکه گوشت هم به هوا پرید.

یکی از غول‌ها با تعجب گفت: «این باد نیست، کودن! تیرانداز ماهر است که به طرف ما شلیک می کند.»

سومین غول زمزمه کرد: «هر که هست، خیلی در کارش استاد است!» بعد صدایش را بلند کرد و فریاد زد: «آهای، هر که هستی خودت را نشان بده! اگر این کار را نکنی، می گردیم و پیدایت می کنیم و آن وقت حسابت را می رسیم!» با این حرف جان از پشت درخت بیرون آمد و به غول‌ها نزدیک شد و تفنگش را بالا گرفت.

اولین غول گفت: «آن تفنگ را کنار بگذار و پیش ما بنشین و غذا بخور، و بعد برای ما تعریف کن در جنگل ما چه کار می کنی؟» جان گفت: «راهم را گم کردم، و از شما ممنون می شوم اگر مرا از اینجا بیرون ببرید.»

غول دوم چشمک شیطنت آمیزی به رفیقش زد و گفت: «آه، خیلی خوب، فقط يك شرط دارد!» آن وقت ادامه داد: «می بینم که تفنگ با قدرتی داری.» جان منظور غول را فهمید و فوری گفت: «این به درد شما نمی خورد، چون وقتی تیرش خطا نمی رود که من شلیک کنم.»

غول سوم گفت: «اشکالی ندارد. تو با کمک این تفنگ می توانی مشکل ما را حل کنی و شاهزاده خانمی را که زندانی است، نجات بدهی و نزد ما بیاوری. ما هم در عوض، آن قدر به تو طلا می دهیم تا بقیه عمرت را در رفاه و آسایش زندگی کنی.»

غول ادامه داد: «درست بیرون جنگل، دریاچه وسیعی است و وسط آن جزیره‌ای که روی آن قصری قرار دارد. در این قصر شاهزاده‌ای به دست پدرش زندانی شده است، پدری که پادشاهی دیوانه است.»

غول دوم گفت: «هیچ کس نمی‌تواند به آن قصر نزدیک بشود. برای اینکه سگی وحشی، شب و روز پارس کنان از آن مواظبت می‌کند. تو باید با آن تفنگ، سگ را از بین ببری.»

جان با ناراحتی گفت: «اما من دوست ندارم هیچ حیوانی را بکشم.»  
 غول اول گفت: «ناراحت نباش. این سگ جادو شده است. یقیناً سرنوشت يك شاهزاده خانم از يك سگ طلسم شده مهمتر است.»  
 جان که تا حدودی قانع شده بود گفت: «شاید.»

غول دوم در حالیکه داستان را ادامه می‌داد گفت: «پادشاه اعلام کرده است، هر کسی بتواند دخترش را از قصر بدزدد، شاهزاده خانم همسر او خواهد شد. ظاهراً پادشاه از دست دخترش خیلی عصبانی است، چون شاهزاده خانم نافرمانی کرده و همسر مردی که پدرش انتخاب کرده بود، نشده است، به همین دلیل پدرش او را زندانی کرده و این شرط را گذاشته است.»

جان پرسید: «شما با او چه کار می‌خواهید بکنید؟»  
 غول‌ها يك صدا گفتند: «این دیگر به خودمان مربوط است.» و آنچنان به او چشم غره می‌رفتند که جان فوری قبول کرد.

غول‌ها فوری آتش را خاموش کردند، اما قبل از آنکه بخوابند، جان را به درختی بستند تا فکر فرار به سرش نزنند. روز بعد صبح زود، جان و سه غول راهی دریاچه شدند. وقتی به دریاچه رسیدند یکی از غول‌ها جای قایقشان را که در میان نیزار پنهانش کرده بودند، به جان نشان داد، آن وقت هر چهار نفر سوار قایق شدند و به طرف جزیره رفتند.

به محض اینکه به نزدیکی قصر رسیدند، سگ نگهبان پیدایش شد و درست

زمانی که دهانش را برای پارس کردن باز کرد، جان تفنگش را بالا گرفت، و بدون زحمت نشانه‌گیری - با تیر او را کشت.

غول اول گفت: «آفرین!» و چنان با شدت به پشت جان زد که نزدیک بود نقش زمین شود. آن وقت ادامه داد: «حالا می‌توانیم قایق را به ساحل ببریم و آنها را غافلگیر کنیم.»

مرد جوان نفسی کشید و گفت: «این قدر عجله نکنید، شما سه نفر فعلاً در ساحل بمانید تا من بروم و سروگوشی آب بدهم. ممکن است باز هم کسی آنجا باشد.»

غولها با بی‌میلی قبول کردند. جان به تنهایی وارد قصر شد. هیچ کس در قصر نبود. جان وارد سالن بزرگی که دارای اثاث مجللی بود، شد. روی دیوار خنجر نقره‌ای قشنگی آویزان بود و زیر آن تابلویی بود، که روی آن نوشته شده بود: «هر کس این خنجر را داشته باشد می‌تواند تمام مخالفینش را نابود کند.»

جان فوراً خنجر را برداشت و زمانی که داشت آنرا به کمرش آویزان می‌کرد، نام پادشاه را که روی آن حک شده بود، دید. بعد سالن را ترك کرد و به اتاق دیگر رفت و در آنجا شاهزاده خانم را یافت. شاهزاده خانم در رختخواب بزرگی دراز کشیده بود، چشمهایش بسته بود و به خواب رفته بود. مرد جوان، وقتی او را دید، يك دل، نه صد دل عاشق او شد.

از خودش پرسید: «من راضی نمی‌شوم چنین موجود دوست‌داشتنی‌ای را به دست این سه غول وحشی بسپارم؛ نه، او در اینجا امن‌تر است. حتی اگر پدرش دیوانه باشد.»

اما نتوانست او را ترك کند، بدون آنکه یادگاری از او داشته باشد. به همین دلیل خم شد و یکی از سرپائی‌های نقره‌ای کوچکش را که ستاره‌های طلایی داشت و اسم دخترک رویش بود، برداشت. بعد از روی صندلی روسری ابریشمی را برداشت، که اسم پادشاه باطلا دريك طرف قلابدوزی شده بود و طرف دیگر هم اسم شاهزاده

بود. روسری و سرپائی را در کوله پشتی اش گذاشت.

شاهزاده خانم همچنان در خواب بود که جان آهسته و سینه خیر از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی پشت سرش بست. با سرعت و بدون معطلی به طرف در قصر دوید و به جایی که غول ها منتظرش بودند، رفت.

غول ها با صدای آهسته اما خشنی سؤال کردند: «شاهزاده خانم را دیدی؟ حالا در را باز کن، بگذار ما هم داخل شویم.»

جان گفت: «نه، نه، این کار خیلی خطرناک است، چون سرو صدا بلند می شود، تازه خیلی هم وقت می گیرد. من شکافی پیدا کردم که از راه آن شما می توانید تـك، تـك داخل شوید.»

آن وقت آنها را به طرف شکافی که کمی بزرگتر از قد يك آدم بود برد و گفت: «حالا یکی یکی وارد شوید.»

اولین غول زانو زد و سرش را داخل شکاف کرد. جان از این فرصت استفاده کرد و با خنجر نقره ای سرش را برید. بعد تمام قدرتش را جمع کرد و جسد را از جلوی شکاف کنار کشید و منتظر ماند. غول دوم و سوم هم به همین ترتیب از بین رفتند. جان وقتی هر سه غول را کشت. با عجله سوار قایقش شد و از آنجا دور شد.

زمانی که پادشاه و درباریان از خواب بیدار شدند و سر غول ها را دیدند، خیلی خوشحال شدند. شادی فراوانی در قصر به راه افتاد.

وقتی شاهزاده خانم برای خوردن صبحانه حاضر شد، پادشاه به او گفت: «تو باید با قهرمانی که غول ها را کشته است، ازدواج کنی.»

شاهزاده خانم پرسید: «پدر او کیست؟»

پادشاه گفت: «او فرمانده سپاهیان من است. همان مرد شجاعی که يك بار از تو خواسته گاری کرده است، او می گوید، غول ها را در حالی که می خواسته اند به زور وارد قصر بشوند با خنجر نقره ای کشته است.»

با شنیدن این حرف، رنگ از روی شاهزاده خانم پرید، چون فرمانده سپاه همان مردی بود که از او نفرت داشت. این مرد يك چشم نه تنها خیلی زشت بود، بلکه خیلی هم پست و بی‌رحم بود و سه برابر دخترک هم سن داشت.

شاهزاده خانم پاهای کوچکش را به زمین کوبید و گریه کرد: «هرگز پدر! هرگز با او ازدواج نخواهم کرد، اگر صد سال دیگر هم مرا زندانی کنید، باز هم راضی نخواهم شد.»

پادشاه پیر از شدت عصبانیت کبود شد و فریاد زد: «چطور جرئت می‌کنی باز هم از حرفهای من سرپیچی کنی؟»

شاهزاده خانم با تحکم گفت: «اگر بخواهید مرا به زور به آن مرد شوهر دهید، باز هم این کار را خواهم کرد.»

فرمانده سپاه که در آنجا بود، آهسته در گوش پادشاه گفت: «عالیجناب به نظر من باید او را مدتی از قصر دور کنید تا سختی بکشد و سر عقل بیاید. او به زودی خواهد فهمید که چه نعمتی را از دست داده است.»

پادشاه کمی فکر کرد و گفت: «بله، پیشنهاد خیلی خوبی است. آن قدر به او سختی می‌دهم تا سر عقل بیاید.» آن وقت دستور داد، شاهزاده خانم لباسهای ظریف و زیبایش را درآورد و لباسهای مندرس يك دختر دهاتی را بپوشد.

وقتی که این دستور اجرا شد، سربازان پادشاه دخترک را به کلبه‌ای ویران در میان جنگل بردند و به او گفتند: «تو باید از هر رهگذری که از اینجا می‌گذرد، پذیرایی کنی و آنها را مثل از باب خودت بدانی، تا اینکه اطاعت کردن از پدرت را یاد بگیری.»

پادشاه و درباریان هم به قصر تابستانی خود رفتند. بنابراین شاهزاده خانم مجبور شد از آن به بعد برای آنهایی که به کلبه‌اش می‌آمدند مثل يك خدمتکار کار کند. به زودی این خبر در تمام شهر پیچید و به گوش جان هم که به قصد کار به آن شهر آمده بود، رسید.

جان تصمیم گرفت به جنگل برود و از این موضوع سردر بیاورد. آن وقت به راه افتاد. دخترک مشغول جمع کردن هیزم بود که جان به او نزدیک شد و به او در بردن چوبها کمک کرد. سپس غذا و نوشیدنی خواست و دخترک با فروتنی به او خدمت کرد، و وقتی که غذایش تمام شد از اینکه مبلغی دریافت کند خودداری کرد. پسرک پرسید: «تو کی هستی؟ به نظرم خیلی آشنایی. نمی دانم کجا تو را دیده ام.»

شاهزاده خانم، که از مهربانی جان خوشش آمده بود، تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. جان دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: «ولی، آن کسی که غولها را کشت من بودم.»

البته واضح بود که شاهزاده خانم حرف او را باور نکرد و خیره خیره به او نگاه کرد، ولی زمانی که او سرپائی نقره‌ای و روسری ابریشمی را نشان داد حرف او را باور کرد.

آن وقت با هم به نزد پادشاه رفتند و تمام ماجرا را برایش تعریف کردند. پادشاه که ظاهراً اخم کرده بود، گفت: «این را بدان که اگر بخواهی تو را دوست داشته باشم باید با این شکارچی جوان ازدواج کنی.»

دخترک با شرمساری گفت: «می دانم و با او ازدواج خواهم کرد.» به این ترتیب جان و شاهزاده خانم با هم ازدواج کردند و سالهای خوبی را در کنار هم گذراندند.

جان به دنبال پدر و مادرش فرستاد و آنها را هم به نزد خود آورد، و به این ترتیب به قول خودش وفا کرد. از آن طرف پادشاه دستور داد فرمانده لافزن را در عمیق ترین و تاریک ترین سیاه چالها ببندازند و او را به سزای اعمالش برسانند...



## «جك غول كُش»

این قصه ممکن است حقیقت نداشته باشد، اما خیلی‌ها عقیده دارند که پسر به‌جای به نام جك مشهورترین غول‌کش دنیا بوده است.

جك پسر کشاورز ثروتمندی بود که در یکی از شهرهای انگلستان زندگی می‌کرد. در آن زمان که شاه آرتور بر انگلستان حکومت می‌کرد، غول عظیم‌الجثه‌ای باعث ترس و وحشت زیادی شده بود. غول در غار بزرگی زندگی می‌کرد و آن‌قدر زشت و وحشتناک بود که هیچ‌کس حتی آنهایی که خیلی شجاع بودند، جرئت نزدیک شدن به غار را نداشتند.

جك داستانهای وحشتناکی از غول شنیده بود. او شنیده بود که غول چگونه مردم را می‌کشد و می‌خورد. چگونه گله‌های کشاورزان را می‌دزد و آنها را در غار بزرگش انبار می‌کند، انباری که ارزش خزانه شاه را داشت.

سرانجام کارهای غول آن‌قدر زندگی را برای مردم آن شهر غیر قابل تحمل کرد که روزی مردم شهر جلسه‌ای تشکیل دادند تا شاید راه حلی برای آن بیابند. جك و پدرش هم در این جلسه حضور داشتند. پس از بحثی طولانی و بی‌نتیجه

جك پرسید: «به کسی که این غول را بکشد، چه جایزه‌ای می‌دهید؟»

حاکم شهر گفت: «تمام گنجینه غول مال کسی است که او را بکشد.»

جك فریاد کشید: «مطمئناً این جایزه برای من کافی خواهد بود! من شما را

از شر این غول بدجنس راحت می‌کنم!»

جك به همان اندازه که شجاع و دلیر بود، باهوش هم بود. او آن قدر فکر

کرد تا فکر خوبی به خاطرش رسید. کلنگ و بیل و شیپوری فراهم کرد و فردای

آن روز صبح خیلی زود به راه افتاد و به طرف غار رفت.

زمستان بود و روزها کوتاه اما جك با تسلی و چالاکی رفت و رفت

تا نزدیک غروب به کوه رسید. کمی که بالا رفت در گوشه‌ای نشست تا استراحتی

کند. ناگهان صدای وحشتناک خروپف‌های غول را شنید. جك از اینکه غول

خوابیده بود خیلی خوشحال شد، کمی دیگر بالا رفت و با خیال راحت مشغول کردن

زمین شد. او تمام شب را کار کرد و گودال بزرگی کند. بعد روی گودال را با علف

و نی و چوبهای بلند پوشاند و روی آنها خاک پاشید.

شاید تا حالا حدس زده باشید، که این گودال به غار غول خیلی نزدیک بود،

اصلاً می‌شود گفت که درست بیرون غار بود. جك آن طرف گودال ایستاد، طوری

که اگر غول از غار بیرون می‌آمد و به او حمله می‌کرد، توی گودال می‌افتاد.

وقتی که جك کاملاً از تله‌ای که برای غول ساخته بود مطمئن شد، شیپورش

را برداشت و با صدای بلند توی شیپور دمید.

در همین موقع غول تلوتلوخوران ظاهر شد و با خشم و عصبانیت فریاد

کشید: «آهای کرم کوچك! چرا مرا از خواب بیدار کردی؟ آن قدر کوچکی که

برای صبحانه هم چنگی به دل نمی‌زنی!» آن وقت قدمی به طرف جك برداشت،

اما یکدفعه پایش را روی تله گذاشت و با صدای وحشتناکی توی گودال پرت شد،

به طوری که تمام کوه لرزید.

جك همان طور که از بالای گودال غول را نگاه می‌کرد، فریاد زد: «خوب،

پس تو مرا برای صبحانه‌ات می‌خواستی! اما باید بدانی که دیگر عمرت به پایان رسیده و دوران کارهای زشتت به آخر رسیده است.» آن وقت با کلنگ محکم به سر او کوبید و او را کشت.

بعد از آن جک به طرف غار دوید. هرچه را که در غار بود برداشت. آن قدر طلا و جواهر در غار بود که می‌توانست یک شهر را ثروتمند کند. به این ترتیب جک پاداش شجاعتش را گرفته بود.

مردم شهر وقتی خبر کشته شدن غول را شنیدند، آن قدر خوشحال شدند، که به این قهرمان کوچک شمشیری با کمر بند نقره‌ای هدیه کردند، شمشیری که روی آن عبارت جک غول کش طلادوزی شده بود.

شاید فکر کنید جک خوشحال و راضی در مزرعه پدرش نشست و دنبال هیچ کار دیگری نرفت. اما این طور نبود! غول‌ها تمام فکر و ذکر جک را مشغول کرده بودند و یک روز وقتی جک و پدرش برای خرید گوسفند به شهر دیگری رفته بودند، جک شنید که در این شهر هم یک غول بدجنس وجود دارد. غول یک جادوگر بود و در قلعه‌ای جادویی در میان جنگل، زندگی می‌کرد.

جک به طرف جنگل به راه افتاد. آن قدر زفت تا خسته شد. زیر درختی نشست تا کمی استراحت کند. خیلی زود به خواب رفت. وقتی جک در خواب بود، غول جادوگر که از آن جا عبور می‌کرد، او را دید و توی دستش گرفت و با دیدن عبارت جک غول کش روی کمر بند او، فهمید که دشمن قسم خورده غول‌ها را به چنگ آورده است.

غول جک را به همان آسانی که من و شما یک ریگ را برمی‌داریم، از روی زمین بلند کرد و به قلعه جادویی‌اش برد. وقتی جک بیدار شد، خودش را بالای زمین و توی دست غول که در حیات قلعه راه می‌رفت، دید.

روی زمین استخوان و اسکلت‌های قربانیان غول ریخته شده بود.

غول در حالی که به طرف یکی از برجهای قلعه می‌رفت، باخنده کینه‌توزانه‌ای

گفت: «به زودی استخوانهای تو هم قاطی این استخوانها خواهد شد.» و بعد در حالی که جك را كف اتاق پرت می کرد، گفت: «فعلاً همین جا بمان.»

جك برای اولین بار در زندگی اش واقعاً ترسید و ترسش با شنیدن آه و ناله کسانی که حدس می زد مثل او اسیر شده باشند، بیشتر شد.

جك به طرف پنجره شتافت و کنار دروازه قلعه، غول را دید که با غول دیگری که خیلی زشت بود، گفتگو می کرد.

جك با وحشت فکر کرد: «حتماً غول دارد دوستش را برای خوردن من دعوت می کند.»

ناگهان فکر خوبی به نظرش رسید. در گوشه برج دو تکه طناب محکم و کلفت پیدا کرد، آنها را برداشت، در ته طنابها دو حلقه درست کرد. آن وقت با عجله خودش را به بالای پنجره رساند و درست در لحظه ای که غولها از زیر پنجره رد می شدند حلقه ها را به گردن غولها انداخت.

قبل از آنکه دو تا غول بفهمند چه اتفاقی افتاده است، جك دو سر دیگر طنابها را به تیزی بست و محکم کشید. آنقدر طنابها را کشید تا صورت غولها سیاه شد و بی حال شدند و روی زمین افتادند. جك از طناب پایین آمد و آنها را کشت. بعد کلید سیاهچالهای قلعه را از جیب غول برداشت و در سیاهچالها را باز کرد و اسیران را آزاد کرد. اسیران با خوشحالی از او تشکر کردند. جك راه افتاد و به طرف شهر رفت. اما وقتی شب از راه رسید، راهش را گم کرد و خودش را در دره ای متروک و ترسناک یافت. در آنجا به جز يك برج سنگی بزرگ خانه دیگری نبود. خسته و گرسنه به طرف برج رفت و در زد.

در میان بهت و حیرت جك، در به سرعت باز شد و وحشتناك ترین غولی که تا حالا دیده بود و دو تا سر داشت، جلوی در ظاهر شد.

این غول به حيله گری مشهور بود. جك فکر کرد نمی تواند به آسانی از چنگ این غول فرار کند. غول جك را به داخل خانه دعوت کرد و با مهربانی گفت که شب

را همان جا بخوابد. جك وارد شد اما به غول اعتماد نکرد و دور از چشم او تنه درختی پیدا کرد و در رختخوابش گذاشت، به طوری که غول فکر کند او خوابیده است. آن وقت به زیر تخت رفت و خوابید. نیمه‌های شب غول با چماقی وارد شد و به طرف تخت رفت. آن وقت چماق را بلند کرد و محکم بر رختخواب کوبید و بعد از اتاق بیرون رفت.

صبح وقتی که غول مشغول خوردن صبحانه بود، جك را دید، خیلی تعجب کرد، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. به همین دلیل ظرف بزرگ حلیم را جلوی او گذاشت و گفت: «بعد از سفر طولانی‌ات، حتماً می‌توانی این قدر غذا بخوری.»

جك گفت: «البته که می‌توانم بخورم.» اما وقتی که غول سرگرم خوردن بود، جك بیشتر غذایش را توی خورجین چرمی‌ای که به کمرش بسته بود، ریخت. غول امیدوار بود که جك بعد از خوردن آن همه غذا خوابش ببرد، تا او بتواند کاری را که می‌خواست انجام بدهد، اما جك به سرحالی يك جیرجیرك بود. جك به غول گفت: «حالا من کاری می‌کنم که تو نمی‌توانی آن را انجام بدهی.» بعد از غول‌کاری گرفت و با آن ضربه‌ای به خورجینی که زیر شکمش مخفی کرده بود زد، حلیم از خورجین روی زمین ریخت. جك گفت: «دیدي. من شکمم را پاره کردم و حلیم را بیرون ریختم. اگر تو هم می‌توانی این کار را بکن.» غول که خیلی خودخواه بود فریاد زد: «ملخی مثل تو نمی‌تواند کاری را بهتر از من انجام دهد. هر کاری که تو بکنی، من هم می‌توانم انجام دهم.» آنگاه کارد را برداشت و ضربه‌ای به شکمش زد و درجا کشته شد.

جك بسیار خوشحال شد که توانسته است مردم را از شر يك غول دیگر راحت کند. او دره متروك را پشت سر گذاشت و راه را پیدا کرد و به بازار شهر رفت و گوسفندان را خرید و به خانه بازگشت. چند ماهی گذشت اما از آنجا که جك روح ماجراجویی داشت، دوباره تصمیم به سفر گرفت.

اول به دیدار دوست جادوگری رفت که دخترش را از قلعه جادویی غول نجات داده بود.

جادوگر از دیدن جك خوشحال شد و به خاطر قدردانی به او اسبی که سریع تر از باد حرکت می کرد و شمشیری جادویی و شنلی که او را نامرئی می ساخت، هدیه کرد.

جك با برخورداری از این هدایای بی مانند، جستجو برای یافتن و از بین بردن بقیه غول ها را آغاز کرد. او دشت بی پایان را پیمود، تا به جنگل بزرگی رسید. در همان ابتدای جنگل غول واقعاً ترسناکی را دید. غول يك زن و شوهر را از موهایشان گرفته بود و با خود می کشید.

زن با التماس از غول می خواست آنها را رها کند، اما غول بیرحم فقط می خندید و می گفت که آنها را برای شامش به غار می برد.

جك با شنیدن این سخنان، از اسب پایین پرید، شنلی که او را نامرئی می کرد پوشید و شمشیر جادویی اش را کشید. از آنجا که غول آنقدر بزرگ بود که برای جك امکان کشتن فوری او نبود، اول پای غول و بعد سر او را از تن جدا کرد.

زن و مرد از جك خواستند به خانه آنها بیایند تا او را غرق در هدایای مختلف کنند، اما جك مؤدبانه مهمان نوازی آنها را رد کرد و گفت: «قسم خورده ام تا زمانی که تمام غول ها را از بین نبرم، آرام ننشینم. به علاوه باید غار این غول را پیدا کنم، چون ممکن است افراد دیگری را اسیر کرده باشد.»

آن وقت به راه افتاد و از آنجا دور شد. آنقدر رفت تا به خانه بزرگی که در پای کوه بلندی بود، رسید. پیرمردی در باغ خانه قدم می زد که بسیار ناراحت بود. هنگامی که جك علت ناراحتی اش را پرسید، پیرمرد گفت: «غم و اندوه من به خاطر دختر زیبایی است که به دست غول ترسناکی به نام «گالیکان تا» که در قلعه ای جادویی در قلعه این کوه زندگی می کند، اسیر شده است.»

جك درحالی که به کمرش اشاره می کرد گفت: «من همان کسی هستم که تو دنبالش هستی. نترس من غول را از بین می برم.»  
خدمتکار پیر گفت: «از دیدنت خیلی خوشحال هستم، اما باید بدانی که غول رفیق حيله گری دارد که قدرت جادویی فراوانی دارد و دختر حاکم را به گوزن تبدیل کرده است.»

جك صبر کرد تا پیرمرد آن ماجرای غم انگیز را تا آخر تعریف کرد. بعد از آن به طرف قله کوه رفت. وقتی به بالای آن رسید، قلعه غول را دید که دو اردهای آتشخوار از دروازه آن محافظت می کردند. جك با پوشیدن شل به آسانی از جلوی آنها عبور کرد و وارد قلعه شد. در حیاط قلعه تخته سنگی را دید که روی آن نوشته بود، «کسی که بتواند در این شیپور بدمد، به زودی می تواند گالیکان را از بین ببرد.» کنار سنگ يك شیپور طلایی بود. جك شیپور را برداشت و با تمام قوا در آن دمید. صدای شیپور تمام قلعه را لرزاند. یکدفعه همه درها باز شد. جك با شادی وارد یکی از تالارهای قلعه شد و غول و دوست جادوگرش را دید که پشت میزی نشسته بودند. جك شل را کاملاً دور خودش پیچید، طوری که اصلاً دیده نشود. بعد بدون هیچ دردسری سر آن دو را از تنشان جدا کرد.

بامرگ جادوگر طلسمی که همه زنان و مردان را به جانورهای مختلف تبدیل کرده بود، باطل شد. گربه‌ها و بچه گربه‌ها به سرعت تبدیل به دختران زیبای جوان شدند. از آنجا که دختر حاکم به تازگی اسیر شده بود، در میان آنها نبود و جك تا هنگامی که او را پیدا نکرد، آرام و قرار نداشت.

بعد جك همه زنان و مردان و دختر حاکم را به پایین کوه برد که بتوانند به خانه‌هایشان بروند. اما دختر حاکم را پهلوی خودش نگه داشت، چرا که بسیار زیبا و دوست داشتنی بود و خود دختر هم از جك خوشش آمده بود.

خبر کشته شدن غول‌ها به دست جك به سرعت به گوش شاه آرتور رسید و از شنیدن خبر کشته شدن «گالیکان تا» به دست جك آن قدر خوشحال شد که فرستادگان

مخصوصی را دنبال جك فرستاد. وقتی جك به دربار رسید، به نزد شاه رفت. شاه به گرمی از او استقبال کرد و گفت: «میل دارم به خاطر شجاعتت پاداشی به تو بدهم، هر چه که آرزو داری درخواست کن و مطمئن باش که به آن خواهی رسید.»

و جك بی درنگ گفت: «عالیجناب آرزو دارم با دختر حاکم ازدواج کنم.» شاه آرتور که بسیار احساساتی بود گفت: «فکر می کردم که چنین درخواستی بکنی، دختر حاکم هم از تو در نزد من به خوبی یاد کرده است.»

به دستور شاه برای آن دو جشن باشکوهی ترتیب داده شد و در خانه‌ای بزرگ که در میان باغی سرسبز واقع شده بود، زندگی خوشی را آغاز کردند. هیچ نشانه‌ای دردست نیست که جك پس از ازدواج هم به دنبال شکار غول‌ها نرفته باشد. اما اکثر مردم عقیده دارند که جك بقیه عمر خود را در کنار همسرش با خوشی و شادمانی به سر برد...



# جادوگر و کودکان

در زمانهای قدیم هیزم‌شکن فقیری بود که يك دختر و پسر دوقلو داشت. وقتی که مادر بچه‌ها مرد، هیزم‌شکن با زن دیگری ازدواج کرد، به این امید که همسر جدیدش ضمن رسیدگی به کارهای خانه، از کودکان او نیز پرستاری کند.

اما خیلی زود هیزم‌شکن فهمید که همسر دوم او نه تنها از کار کردن در خانه بیزار است، بلکه دوقلوها را نیز به سختی آزار می‌دهد. او تا آنجا که می‌توانست آنها را به خانه مادر بزرگشان می‌فرستاد. اما با وجود علاقه‌ای که مادر بزرگ به بچه‌ها داشت، آنها را زیاد نزد خود نگه نمی‌داشت، چون فکر می‌کرد خانه پدری برای آنها مناسب‌تر است.

به زودی زن هیزم‌شکن از نگهداری و مواظبت دوقلوها خسته شد و يك روز صبح آنها را صدا کرد و در حالی که سعی می‌کرد خود را مهربان نشان بدهد به آنها گفت: «من هم مادر بزرگی دارم، اگر شما به دیدن مادر بزرگ من بروید، او خیلی خوشحال خواهد شد. مادر بزرگ من در يك خانه زیبای كوچك در میان جنگل زندگی می‌کند، اگر به صحبت‌های او خوب گوش کنید و به کارهایی که می‌گویید، درست عمل

کنید، از شما خیلی خوب مواظبت خواهد کرد.»

بچه‌ها جرئت نکردند چیز زیادی از نامادری بپرسند. به جای آن ساکت نشسته بودند و به نامادری که با عجله لباسهای آنها را داخل چمدان کوچکی می گذاشت نگاه می کردند. بعد از این که کارهای نامادری تمام شد به آنها گفت که کدام راه مستقیماً به کلبه مادر بزرگ منتهی می شود، سپس گونه های آنها را بوسید و برای آنها دست تکان داد.

آنها خیلی زود از آنجا دور شدند. پسر که نامش مارتین بود رو به خواهرش کرد و گفت: «بیا اول به خانه مادر بزرگ خودمان برویم و همه چیز را به او بگوییم. من مطمئن هستم که او به ما کمک خواهد کرد.»

دختر که قبول کرد و بچه ها به جای رفتن به جنگل، به طرف خانه مادر بزرگ به راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند مادر بزرگ مشغول پختن نان بود، او با محبت آنها را بوسید و به آنها غذا داد. بعد پرسید: «چی شده که اینطور غیرمنتظره به دیدن من آمده اید؟»

مارتین جواب داد: «ما در واقع به دیدن مادر بزرگ نامادریمان می رویم.»  
وقتی پیرزن این حرف را شنید متوجه نقشه نامادری شد و رنگ از رویش پرید. آن وقت با حالتی عصبی فریاد زد: «بچه های بیچاره و بی گناه من، نامادری شما را به دیدن مادر بزرگش نفرستاده. او در واقع می خواهد شما را به دام جادوگر پیری بیندازد که در قسمت تاریک جنگل زندگی می کند!»

مارتین پرسید: «حالا چه کار باید بکنیم؟ ما که دیگر جرئت نداریم به خانه برگردیم.»

مادر بزرگ گفت: «اگر شما را پیش خودم نگه دارم، نامادریتان باخبر می شود و به سراختان می آید. بنابراین بهتر است شما به جایی که نامادریتان گفته بروید، اما قبل از رفتن هر چه می گویم مو به مو انجام دهید. شما باید با جادوگر پیرمهربان باشید و کاری نکنید که از دست شما عصبانی بشود. از همه مهمتر باید با جانورانی

که در خانه او هستند تامی توانید مهربان باشید و با آنها صحبت کنید. فهمیدید چی گفتم؟»  
 بچه‌های بیچاره يك صدا گفتند: «بله، فهمیدیم.»

پیرزن ادامه داد: «باید غذایی را که او به شما می‌دهد، نخورید. من، خودم به اندازه کافی برای شما غذا می‌گذارم.»

مادر بزرگ به طرف آشپزخانه رفت و يك قطعه نان، يك شیشه شیر و يك تکه گوشت آورد و بین آنها تقسیم کرد.

بچه‌ها غذا را گرفتند و بعد از خدا حافظی با مادر بزرگ به طرف جنگل، جایی که جادوگر زندگی می‌کرد راه افتادند. وسط جنگل بسیار مه آلود بود و درختان به قدری به هم نزديك شده بودند که اگر مارتین دود خاکستری را که از دودکش‌های خانه می‌پیچید و بیرون می‌خزید نمی‌دید، هرگز نمی‌فهمیدند که درست به پشت خانه جادوگر رسیده‌اند. کمی که جلو تر رفتند، دختر ك آهسته گفت: «برای من خیلی جالب است که بدانم جادوگر چه شکلی دارد؟ فکر می‌کنی چشمهایش قرمز باشند؟»  
 مارتین سری تکان داد و چیزی نگفت.

جادوگر پیر صورتی زشت و ترسناك داشت. پشتش خمیده بود و موهای بلند و پریشان روی شانه‌های لاغرش ریخته بود. چشمهای سرخش مانند دو گلوله آتش بودند. در را که باز کرد، به نظر رسید می‌خواهد آنها را با چشمهایش بسوزاند.

مارتین مؤدبانه گفت: «روز بخیر! نامادری ما را فرستاده تا مدتی نزد شما بمانیم.»

خواهرش در حالی که سعی می‌کرد ترس خود را پنهان کند گفت: «بله. او گفت

اگر به حرفهای شما گوش کنیم از ما با مهربانی نگهداری خواهید کرد.»

جادوگر گفت: «خوب حالا بنشینید و به حرفهای من گوش کنید.»

سپس محکم بچه‌ها را به طرف زمین هل داد، به طوری که مارتین می‌خواست

از عصبانیت چیزی به او بگوید. اما یکدفعه یاد حرف مادر بزرگش افتاد و ساکت شد.

جادوگر پیر گفت: «شما تا زمانی که اینجا هستید باید برای من کار کنید.»

و اخم کرد و بعد ادامه داد: «درحقیقت شما از همین حالا باید شروع کنید.»  
 وقتی که پیرزن اتاق را ترك كرد، مارتین آهسته گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»  
 خواهرش آهسته گفت: «ما باید سعی کنیم حرفهای مادر بزرگ را به خاطر داشته باشیم، تا شاید بتوانیم راهی برای فرار از اینجا پیدا کنیم.»

دوقلوها تا آمدن جادوگر بدون هیچ حرکتی روی کف سرد و خالی اتاق نشستند. بعد از مدتی جادوگر آمد. در يك دستش الك و در دست دیگر يك گونی پر از پشم بود.

پیرزن الك را به مارتین داد و گفت: «برو با این الك از چاه آب بیاور.»  
 بعد گونی پر از پشم را به دخترك داد و گفت: «تو هم پشت آن چرخ ریسندگی بنشین و این پشمها را بریس.»

مارتین درحالی که عمیقاً به فکر فرو رفته بود الك را برداشته و بیرون رفت: «آخر چطور می توانم این الك را که پر از سوراخ است، از آب پر کنم!»  
 خواهرش هم درحالی که به فکر فرو رفته بود پشت چرخ ریسندگی نشست.  
 «من چطور می توانم این همه پشم را بریسم. درحالی که اصلاً بلد نیستم.»

بعد به یاد جادوگر پیر افتاد و با خودش گفت: «وقتی که او بفهمد من نتوانستم کارم را انجام بدهم، خیلی عصبانی می شود.» واشك از چشمانش سرازیر شد. همین طور که آهسته گریه می کرد، ناگهان از پشت نیمکت چوبی بزرگی که در کلبه بود يك دسته موش بیرون پریدند. آنها به طرف دخترك رفتند و چاقترین آنها گفت: «دختر كوچك، دختر كوچك، چرا گریه می کنی؟ راستش را به ما بگو.»

دخترك دست از گریه کشید. دیدن این همه موش آن قدر برایش جالب بود، که مشکلمش را فراموش کرد. کمی که گذشت به خودش آمد و گفت: «من نمی توانم نخ برسیم. اگر پیرزن برگردد و ببیند که من کاری نکرده ام، حتماً خیلی عصبانی می شود؛ حالا من نمی دانم چه کار باید بکنم.»

موش چاق گفت: «اگر تو يك کمی نان به ما بدهی، ما تمام پشمها را برایت

می‌ریسیم.»

دختر درحالی که از خوشحالی فریاد می‌زد گفت: «اگر شما پشمها را بریسید، تمام نانهای را که مادر بزرگ به من داده است به شما می‌دهم.»  
 موش گفت: «ما به تو کمک می‌کنیم تا از اینجا فرار کنی. وقتی ما مشغول ریسندگی هستیم تو برو گربه جادو گر را پیدا کن. او خیلی گوشت دوست دارد، اگر تو کمی گوشت به او بدهی او راه خارج شدن از جنگل را به تو نشان خواهد داد.»

با این حرف دختر برای یافتن گربه به حیات رفت، اما هر چه گشت نتوانست او را پیدا کند. با خودش فکر کرد: «شاید او به طرف چاه آب رفته باشد.»  
 وقتی به آنجا رفت، برادرش را دید که با ناامیدی روی دیوار کوتاه چاه نشسته بود. برادرش گفت: «این کار غیرممکن است. هر وقت الک را داخل آب می‌کنم آبها از سوراخ بزرگش می‌ریزند، من نمی‌توانم آنرا پر کنم.»

در همین موقع، یک دسته پرنده کوچک از راه رسیدند و در کنار آنها روی زمین نشستند. یکی از پرنده‌ها جیک جیک کنان گفت: «ناراحت نباش. اگر کمی به ما نان بدهی، ما به تو خواهیم گفت که چطور الک را پر از آب کنی.»

پسرك فوری نانی را که مادر بزرگش داده بود، تکه، تکه کرد، و خرده‌های نان را به زمین پاشید. پرنده‌گان کوچک شروع به خوردن نانها کردند و جیک جیک کنان گفتند: «به آن گل‌هایی که در آنجاست نگاه کن. تو باید سوراخهای الک را با آن گل مخصوص بگیری. آن وقت می‌توانی با الک آب برداری.»

وقتی مارتین آنچه را که پرنده‌گان گفته بودند، انجام داد، با کمال تعجب دید که الک پر از آب شد. آن وقت با خوشحالی درحالی که ظرف آب را به دست داشت به همراه خواهرش به طرف کلبه رفت. وقتی وارد کلبه شدند، گربه پیرزن را دیدند که در گوشه‌ای لم داده بود و چرت می‌زد. دخترک با خوشحالی فریاد زد: «گربه زیبا بین برایت چی آورده‌ام!»

و بلافاصله تکه گوشتی را که مادر بزرگش داده بود بیرون آورد و به گربه داد. گربه با خوشحالی خرخری کرد و گفت: «حالا که توبه من خوبی کردی، من هم این دستمال و شانه را به تو می‌دهم. اینها خیلی به درد تو می‌خورند.» و بعد ادامه داد: «من راه را به شما نشان می‌دهم، اما باید بدانی که جادوگر دست از سر شما بر نمی‌دارد و وقتی بفهمد فرار کرده‌اید، به دنبالتان می‌آید. آنوقت توباید این دستمال را به زمین بیندازی.»

دختر گفت: «حتماً این کار را می‌کنم. ولی این کار چه فایده‌ای دارد؟»  
گربه گفت: «وقتی دستمال به زمین بیفتد، به يك دریاچه بزرگ تبدیل می‌شود. اگر جادوگر از آب گذشت و باز شما را تعقیب کرد باید شانه را به زمین بیندازی تا به بسته‌های پر از خار تبدیل شود. آنوقت تا جادوگر بخواهد از خارها بگذرد، شما می‌توانید خودتان را از آنجا دور کنید.»

در همین موقع جادوگر وارد اتاق شد. او فکر می‌کرد دوقلوها نتوانسته‌اند کاری را که او گفته انجام بدهند. اما وقتی که دید تمام پشمها ریسیده شده والک از آب پر شده است عصبانی شد و اخمهایش توهم رفت. آنوقت گفت: «حالا که تمام کارها را انجام دادید می‌توانید چند تکه نان خشکی را که روی میز است بخورید.» اما بچه‌ها فوراً گفتند که قبلاً کمی شیر خورده‌اند و اصلاً گرسنه نیستند ولی واقعاً گرسنه بودند. وقتی که جادوگر این حرف راشنید با خشم به آنها نگاه کرد. اما چیزی نگفت. برای اولین بار بچه‌ها غذاهایشان را خورده بودند، آنوقت کمی کاه روی زمین ریخت و گفت: «می‌توانید اینجا بخوابید.»

او پیش خود گفت: «صبح خیلی زود وقتی می‌خواهم از خانه بیرون بروم، کار زیادی دارم که باید آنها انجام دهند.» دوقلوها روی کاه زبرد از کشیدند و چشمهایشان را بستند.

دختر گفت: «من دیگر نمی‌ترسم. حالا ما يك دستمال و يك شانه داریم.»

پسرک گفت: «گربه هم دوست ماست.»

دختر گفت: «تازه اگر قرار باشه دوباره نخریسی کنم موشها به من کمک خواهند کرد.»

پسر گفت: «اگر قرار باشد باز هم با الك آب بیاورم پر زنده‌ها به من کمک خواهند کرد.»

آن وقت دسته‌ها را زیر سر گذاشتند و خیلی زود به خواب رفتند. جادوگر پیر سپیده صبح به نزد آنها آمد، با خشونت به دختر گفت: «تا من برگردم باید این پشمها را بریسی.» و به پسر گفت: «تو هم باید برایم هیزم خرد کنی.» اما بلافاصله پس از رفتن او دو قلوها از دوستانشان خدا حافظی کردند. آنها با سرعت از جنگل تاریک می‌گذشتند. آن قدر دویدند تا این که به اولین جاده رسیدند. در تمام این مدت، گر به مهربان پشت چرخ ریسندگی نشسته بود و کار می‌کرد.

طولی نکشید که جادوگر پیر لنگان لنگان از راه رسید. به نزدیک پنجره رفت و خواست از آنجا داخل اتاق را ببیند. اما پنجره خیلی بلند بود و نتوانست. آن وقت فریاد زد و گفت: «آهای دختر، کار چطور پیش می‌رود؟» گر به جواب داد: «خیلی خوب پیش می‌رود، متشکرم.»

جادوگر پیر با رضایت دور شد. اما در بین راه به شك افتاد و برگشت. دوباره فریاد زد: «پشمها را ریسیدی!»

و گر به جواب داد: «بله مادر بزرگ عزیز! ریسیدم و تمام شد.»

جادوگر می‌دانست که کار ریسندگی به این زودی تمام نمی‌شود، به همین دلیل با فریاد و سروصدای بلند وارد خانه شد. تصور کنید چهره او را وقتی که دید گر به پشت چرخ ریسندگی نشسته است و از دختر خبری نیست!

در حالی که از شدت عصبانیت می‌لرزید فریاد زد: «تو اجازه‌دادی که او برود. آنها مال من بودند، مال من! و تو گذاشتی که بروند! چرا اجازه‌دادی که فرار کنند!» و با دسته‌جارو گر به را زد، اما گر به پشت خود را خم کرد و به او براق شد و گفت:

«بله من اجازه دادم که بروند. سالهاست که به تو خدمت می‌کنم، اما تو هرگز يك کله ماهی هم به من ندادی. اما این بچه‌ها سهم گوشت خود را به من دادند.»  
 جادوگر فهمید که گربه کمکی به او نخواهد کرد، بنابراین به طرف حیاط دوید و پرنده‌ها را صدا کرد «بچه‌ها کجا هستند؟ از کدام راه رفتند؟»

اما پرنده‌ها جواب دادند: «سالهاست که با صدایمان شادی را به کلبه‌تو آورده‌ایم، اما تو هرگز حتی يك قطعه نان خشك هم به ما ندادی. اما این بچه‌ها از نان خود گذشته‌اند و آن را به ما دادند. نه ما به تو نمی‌گوئیم، آنها از کدام راه رفته‌اند.»  
 جادوگر فریاد زد «من آنها را به چنگ خواهم آورد. به کمک شما هم احتیاجی ندارم.»

آن وقت سوار جاروی جادویی‌اش شد و به دنبال آنها رفت.  
 بچه‌ها هنوز هم می‌دویدند. آنها حتی يك لحظه هم نایستاده بودند، به طوری که نزدیک بود نفسشان بند بیاید. اما برودی جادوگر به پشت سر آنها رسید و آنها دانستند که هر چقدر هم تند بدوند، فایده‌ای ندارد. آنها قادر نبودند از جادوگر و جاروی او جلو بزنند.

مارتین در حالی که بازوی خواهرش را گرفته بود و او را نگه می‌داشت گفت:  
 «گوش کن خواهر. گوش کن آیا صدایی نمی‌شنوی؟»

خواهرش جواب داد: «چرا، می‌شنوم.»

و به پشت سرش نگاه کرد. برادرش گفت: «این صدای جادوگر پیر است که

با جاروی جادویی‌اش به این طرف می‌آید. حالا چه کار باید بکنیم.»

دخترک گفت: «نترس. الان دستمال را که گربه داده به زمین می‌اندازم.»

همین که دستمال به زمین افتاد به دریاچه عمیقی تبدیل شد و همه جا را فرا

گرفت. مارتین با خوشحالی گفت: «این جلوی جادوگر پیر را می‌گیرد! دسته جارو نمی‌تواند او را از آب رد کند!»

جادوگر مجبور شد دریاچه را دور بزند، اگرچه این کار کمی وقتش را گرفت،



اما به زودی به بچه‌ها رسید. مارتین از خواهرش پرسید: «اگر بتوانیم از چمنزار بگذریم به خانه می‌رسیم.»

دختر باهیجان جواب داد، «اما من صدای جادوی جادوگر را می‌شنوم. باید سعی کنیم کمی تندتر برویم، و گرنه ما را خواهد گرفت.»

مارتین فریاد زد: «شانه را فراموش کردی! زود باش شانه را زمین بینداز.»

همین که شانه به زمین افتاد، به یک بوته‌زار پراز خار تبدیل شد. و تا جایی که چشم کار می‌کرد همه‌جا را فرا گرفت. مثل یک جنگل انبوه وسیع و دراز بود.

وقتی جادوگر به بوته‌زار رسید خیلی عصبانی شد، چون تپه‌ها برای جادوی او خیلی بلند و بیش از اندازه انبوه بودند و او نمی‌توانست از آن‌ها عبور کند. البته جادوگر خیلی سعی کرد، به‌طوریکه خارهای تیز صورتش را خراشید و لباسش را پاره کردند. سرانجام درحالی که از خشم فریاد می‌کشید، خارها را از پشتش جدا کرد. و به‌طرف کلبه اسرارآمیز خود رفت.

دوقلوها دویدند و دویدند تا اینکه به کلبه رسیدند. پدر آنها در جلوی خانه ایستاده بود. بچه‌ها به‌طرفش دویدند و پدر آنها را در آغوش گرفت. دوقلوها گفتند: «او مادر-بزرگ نامادریمان نبود. او یک جادوگر پیر و ترسناک بود!»

پدر وقتی شنید که همسرش چکار کرده است خیلی عصبانی شد و او را از خانه بیرون کرد و به او گفت که دیگر هرگز حق ندارد به آن خانه برگردد. از آن روز به بعد خودش کارهای خانه را انجام می‌داد، دوقلوها هم به او کمک می‌کردند. و شما مطمئن باشید که به خوبی و خوشی زندگی کردند.

## کبوتر سفید

یکی بود، یکی نبود، پادشاهی بود که دو پسر داشت، آنها جسور و بی پروا بودند، و پادشاه لحظه‌ای از دست آنها آسایش نداشت. آنها هر روز به فکر ماجرای تازه و خطرهای تازه بودند: مثل صعود به بلندترین کوهها، شکار درنده‌ترین ببرها و اسب سواری با اسبهای وحشی و سرکش. آنها حتی به این ماجراها هم قانع نبودند. روزی آنها به فکر ماجرای تازه افتادند. به همین دلیل به نزد پدرشان رفتند و گفتند: «ما همه کاری کرده ایم، اما تا به حال در طوفان قایقرانی نکرده ایم.» یکی از آنها گفت: «این بزرگترین آرزوی من است.» دیگری گفت: «این سفر برای ما ماجرای تازه و تجربه‌ای تازه خواهد داشت.» شاه با نگرانی پرسید: «شما که تا به حال سوار قایق نشده‌اید. اگر قایق در طوفان غرق بشود، چه کار خواهید کرد؟ چگونه خود را نجات می‌دهید؟» پسرها در حالی که می‌خندیدند روی عقیده‌شان پافشاری کردند شاه که خوب می‌دانست حرف زدن با آنها بی‌فایده است به آنها اجازه داد که بروند. آنها معمولاً در سفرهایشان چیزی برای خود تدارک نمی‌دیدند و فقط سوار

اسبهایشان می‌شدند و به‌راه می‌افتادند. این بار هم بدون برداشتن وسایلی روانه ساحل شدند. بعد از جستجوی بسیار قایق کهنه ماهیگیر پیری را که از آنجا رفته بود پیدا کردند.

این قایق برای هدفشان مناسب بود. برادر بزرگتر گفت: «اگر بتواند حرکت بکند، ماجراهایی تازه انتظار ما را می‌کشد.»

آنها مدت‌ها به انتظار نشستند تا آسمان سیاه‌شد و ابری بزرگ و بارانی همه‌جا را پوشاند. و تعد باد با سر و صدای زیاد شروع به وزیدن کرد و دریا طوفانی شد. آنها که منتظر چنین لحظه‌ای بودند، قایق را به آب انداختند.

در همین موقع باران هم شروع شد. آنها بدون توجه به باران و طوفان پارو می‌زدند و قایق را جایی می‌بردند. موج‌های بلند و کف آلود محکم با قایق آنها برخورد می‌کرد و پیراهن‌های تنشان را خیس می‌کرد، طوفان هم چنان ادامه داشت و آنها قایق کوچکشان را می‌رانند، آب زیادی توی قایق ریخته شده بود و کم‌کم آن را پر می‌کرد.

برادر کوچکتر گفت: «برادر، می‌توانی شنا کنی؟»

و هر دواز این حرف خندیدند. اما به‌زودی خنده از لب‌هایشان پرید. چون قایق سنگین شده بود و داشت غرق می‌شد. برادرها برای اولین بار ترسیدند و با عجله مشغول خالی کردن آب‌ها شدند.

برادر بزرگتر گفت: «ما نباید بترسیم. این ماجرای است که خودمان قبول کرده‌ایم.»  
برادر کوچکتر سری تکان داد و چیزی نگفت.

آنها مرگ را با همان شجاعتی می‌پذیرفتند که در زندگانی به استقبالش می‌رفتند، در همین موقع آنها روی موج‌های غول‌پیکر دریا قایق بزرگ و عجیبی را دیدند که از سنگ تراشیده شده بود. در درون قایق عجوزه پیری نشسته بود که موهای بلندی داشت و باد وحشیانه آنها را به بازی گرفته بود. او به‌جای پارو از بیل برای راندن قایقش استفاده می‌کرد و با مهارت قایق را از میان موج‌ها هدایت می‌کرد.

عجوزه پیر با صدایی بلندتر از هیاهوی طوفان و موجهای دریا گفت: «اگر من شما را به سلامت برگردانم، به من چه می‌دهید؟»

برادر کوچکتر گفت: «از ما چیزی درخواست نکن، ما پسرهای پادشاهیم.»  
برادر بزرگتر گفت: «اگر پدرمان از ماجرا آگاه بشود به تو پاداش خوبی خواهد داد.»

جادوگر پیر جواب داد: «من نه طلا می‌خواهم و نه نقره.»

برادر کوچکتر فریاد زد: «پس چه می‌خواهی؟ زود باش به ما بگو.»  
جادوگر فریاد زد: «باید به من قول بدهید آخرین بچه‌ای را که مادران به دنیا می‌آورد، به من بدهید. باید قسم بخورید وقتی که من به آنجا آمدم بچه‌ها به من بدهید. دو برادر با هم فریاد زدند: «هرگز!»  
وقتی که قایق بیشتر در آب دریا فرو رفت، آنها گفتند: «آه، خیلی خوب، ما به تو قول می‌دهیم. اما باید بدانی که مادر ما پیرتر از آن است که صاحب فرزند دیگری بشود. جادوگر فریاد زد: «این مهم نیست.»  
بعد قایق خود را به آنها نزدیک کرد و گفت: «سراین بیل را بگیرد و به طرف من بیاید.»

دو برادر یکی بعد از دیگری سربیل را گرفتند و خود را به قایق پیرزن جادوگر رساندند. جادوگر با مهارت فوق‌العاده‌ای قایق را هدایت کرد و از میان موجهای خشمگین و کف آلود دریا گذراند و به سوی ساحل برد. به محض اینکه برادرها به خشکی رسیدند از پیرزن تشکر کردند و به محلی که اسبهایشان را بسته بودند رفتند و بدون معطلی به قصر باز گشتند.

آنها در باره این ماجرا با هیچ کس حرفی نزدند. فقط گاهی که با هم تنهایی شدند، به یاد آن می‌افتادند و از جادوگر پیری که آنها را نجات داده بود حرف می‌زدند. آنها همیشه به هم می‌گفتند: «عجب قول و قرار مسخره‌ای! مادر ما آن قدر پیر است که دیگر هیچ وقت نمی‌تواند بچه‌ای به دنیا آورد.» و هر دو از این حرف می‌خندیدند. اما برادرها

اشتباه می کردند، چون مادرشان به زودی پسردیگری به دنیا آورد. برادرها با هوشیاری و دقت بسیار از برادرشان مواظبت می کردند و هیچ گاه او را تنها نمی گذاشتند.

چند سال بعد کشور همسایه به پادشاه اعلان جنگ داد. اما پادشاه پیر شده و نمی توانست ارتش خود را در جنگ رهبری بکند، به زودی جنگ شروع می شد و دو برادر که مجبور بودند به جنگ بروند، نمی دانستند چه کار بکنند و برادرشان را به چه کسی بسپارند. برای همین خیلی ناراحت بودند. برادر بزرگتر گفت: «برادر ما آن قدر بزرگ شده که می تواند از خودش مواظبت بکند. او در تیراندازی و سوارکاری مهارت دارد و در نبودن ما، دیگر برایش خطری وجود نخواهد داشت.» به این ترتیب برادرها راهی میدان نبرد شدند و برادر کوچکتر در کاخ ماند. او هنرهای رزمی را فرا می گرفت و به تمام آن چیزهایی که برادرهایش به او گفته بودند، عمل می کرد. او مدتها منتظر برگشت برادرانش بود تا به آنها نشان بدهد که چقدر در تمرین هایش پیشرفت کرده است. اما روزها و هفته ها و سالها گذشت و آنها نیامدند. تا اینکه، در اوج طوفانی ترین روزهای دریا، جادوگر پیر به قصر آمد.

او شاهزاده را در اصطبل پیدا کرد. اسبها با دیدن او ترسیدند و شیهه کشیدند. شاهزاده آنها را آرام کرد. پیرزن با انگشت لاغر و درازش به او اشاره کرد و گفت: «تو مال من هستی من آمده ام که حقم را ببرم.» شاهزاده خندید و با خود فکر کرد، حتماً پیرزن عقلش را از دست داده است. آن وقت از او پرسید: «چرا من باید با تو بیایم؟ منزل من این جاست، ممکن است روزی هم پادشاه بشوم.»

جادوگر پیر گفت: «تو باید با من بیایی. برادرهایت، در آن طوفان وحشتناک، قول دادند تو را به من بدهند، يك قول شاهانه، آنها ممکن نیست قولشان را زیر پا بگذارند.»

آن وقت بازوی او را گرفت و با دواسب از اصطبل خارج شدند. شاهزاده هر کاری کرد نتوانست بازوی خود را بیرون بکشد، جادوگر گفت: «هرچقدر تقلا کنی فایده ای ندارد.»

شاهزاده جوان فهمید که از چنگک جادوگر پیر نمی‌تواند فرار کند. آنها از تپه‌ها و مزارع گذشتند، از میان جنگل تاریک راه خود را باز کردند تا اینکه به ساحل رسیدند، قایق جادوگر در آنجا بود. جادوگر پیر گفت: «حالا باید با من قایق سواری کنی. همان‌طور که برادرهایت یک بار این کار را کردند.» شاهزاده کمی مقاومت کرد، اما بعد مجبور شد سوار قایق بشود. ناگهان قایق تکانی خورد و شاهزاده به دریا افتاد. پیر زن با عجله به طرفش پرید و پارو را برداشت و با مهارت او را به داخل قایق کشاند. شاهزاده به بادبان کهنه نگاه کرد و با ترس پیش خود فکر کرد: «این بادبان کهنه چقدر می‌تواند در مقابل طوفان مقاومت کند.» در این فکر بود که ناگهان چشمهایش بسته شد و به خواب فرو رفت. جادوگر پیر هم با خنده‌ای شیطانی و یک چشم به خواب رفته بود.

وقتی شاهزاده از خواب بیدار شد، خیلی تعجب کرد. او در قایق نبود بلکه در اتاق بزرگی بود که پنجره‌هایش رو به دریا باز می‌شد. جادوگر پیر با آن خنده شیطانی، در راهرو ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

شاهزاده فریاد زد: «اجازه بده بروم، پیر زن، پدر من پادشاه است، او الان با سربازهایش به دنبال من می‌گردد.»

جادوگر پیر گفت: «تو برای همیشه باید پیش من بمانی. هیچ کس هم نمی‌تواند تورا از من بگیرد.» بعد یک گونی را به داخل اتاق کشید و گفت: «بیا این را بلند کن و حسابی تکانش بده دوست جوان من!» به ناچار اطاعت کرد و گونی را تکان داد. ناگهان اتاق پراز پر شد. پرها در اطراف شاهزاده شناور شدند و روی سرو صورتش نشستند. هر کدام از پرها را که برمی‌داشت، پرهای دیگر به جای آن می‌نشستند.

جادوگر با لبخند فریاد زد: «تا آمدن شب، باید پرها در گونی باشد.»

شاهزاده فریاد زد: «این کار غیر ممکن است، من چطور می‌توانم این همه پر را داخل گونی کنم؟» اما جادوگر رفته بود.

شاهزاده سعی کرد پرها را بگیرد، اما پرها در هوا شناور بودند و از این طرف

به آن طرف می‌رفتند. سرانجام ناامید شد و دست از کار کشید. بعد در گوشه‌ای نشست و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد. مانده بود معطل که چکار بکند، ناگهان صدایی شنید، به طرف صدا برگشت، کبوتر سفید و زیبایی را دید که پشت پنجره نشسته بود.

شاهزاده پنجره را باز کرد و پرنده به داخل اتاق پرید. بعد بدون هیچ حرفی باله‌هایش را تکان داد و پرها را درون کیسه ریخت. پرها به طرف کیسه می‌رفتند و یک به یک داخل آن می‌شدند، کبوتر تا شب تمام کارهای شاهزاده را انجام داد. شاهزاده با قدردانی کبوتر سفید را نوازش کرد و سرش را بوسید. ناگهان کبوتر به دختری زیبا با موهای مشکی و چشم‌های آبی تبدیل شد. دختر گفت: «من هم به وسیله جادوگر طلسم شده‌ام. تو باید قول بدهی، هرکاری را که من می‌گویم انجام بدهی، این طوری ممکن است هر دوی ما نجات پیدا کنیم.»

شاهزاده با نجات گفت: «چکار باید بکنم؟ تو کی دوباره تبدیل به پرنده می‌شوی؟»

دختر گفت: «صبحگاه.»

و بعد ادامه داد: «با دقت به من گوش کن. وقتی جادوگر پیر آمد و فهمید کارهایت را انجام داده‌ای خشمگین خواهد شد، اما خشم و ناامیدی خودش را نشان نخواهد داد و از تو قدردانی خواهد کرد، و بعد از تومی خواهد که با آزادی کامل در پیش او بمانی و توهم باید وانمود کنی که قبول کرده‌ای، بعد فوری از او بخواهی که آرزویت را برآورده کند.»

شاهزاده پرسید: «چه آرزویی باید بکنم؟ تنها آرزوی من این است که طلسم تو باطل شود.» دختر در جواب شاهزاده گفت: «تو باید به جادوگر بگویی که من شاهزاده خانمی را می‌خواهم که مثل یک کبوتر سفید پرواز می‌کند.»

بعد پاکتی را که داخل آن پارچه ابریشمی نازک قرمزی را گذاشته بود، به شاهزاده داد و ادامه داد: «من این را به جایی از بدنام‌گروه می‌زنم تا به این ترتیب تو بتوانی مرا

بشناسی.»

شاهزاده چیزی نگفت. دختر ك گفت: «بنابر این تو باید هر کاری را که جادوگر می گوید انجام بدهی تا بتوانی به آرزویت برسی.»  
شاهزاده گفت: «حتماً این کار را می کنم.»

وقتی که اولین روشنایی روز در آمد، دختر به کبوتری سفید تبدیل شد و از پنجره بیرون پرید و پرواز کرد. در همین موقع جادوگر از راه رسید و چون کیسه پراز پر را دید، ناراحتی خودش را پنهان کرد. شاهزاده گفت: «من آنچه را گفته بودی انجام دادم. حالا اجازه بده از این جا بروم.»

جادوگر با تمسخر گفت: «پیش من بمان. من به تو آزادی خواهم داد تا هر کاری دلت می خواهد بکنی. فقط پیش من بمان و از من نگهداری کن. چون من جز تو کسی را ندارم. در عوض تمام ثروتم بعد از مرگ به تو خواهد رسید.»  
پرنس به آرامی سری تکان داد و گفت: «من به شرطی قبول می کنم که تو، شاهزاده خانمی را که همچون کبوتر سفید پرواز می کند، به من بدهی.»

جادوگر چشم قرمز که حیل گرانه به او نگاه می کرد به داخل آمد و باملایمت گفت: «من در باره کبوتر سفید چیزی نمی دانم، شاهزاده ای هم اینجا نیست، اما تو می توانی به جای او الاغ کوچولوی خاکستری مرا برداری.»

جادوگر شاهزاده را به داخل جنگل برد و الاغ کوچولوی زیبایی را که به آرامی علف می خورد به او نشان داد. شاهزاده هدیه جادوگر را قبول نکرد. اما یک دفعه چشمش به سم های الاغ افتاد که نخ نازك ابریشمی قرمزی به دور آن پیچیده شده بود.

آنوقت گفت: «باشد، من الاغ کوچولوی خاکستری را برمی دارم.»  
جادوگر که چهره اش به طرز عجیبی وحشتناك شده بود و از چشمانش خون می بارید، فوری روی الاغ پرید و با فریادهای وحشیانه ای که می کشید از آنجا دور شد. شاهزاده با تعجب او را نگاه کرد و منتظر ماند. در همین موقع جادوگر



درحالی که یابوی پیر و بی‌دندانی را به‌دنبال خود می‌کشید، به آنجا آمد و به‌شاهزاده گفت: «من می‌توانم این یابو را به تو بدهم.»

شاهزاده نمی‌توانست این یابوی بی‌دندان را به جای الاغ زیبا قبول بکند، اما ناگهان چشمش به دم یابو افتاد که پارچه نازک ابریشمی قرمزی به آن بسته شده بود. پرنس فوری گفت: «متشکرم، من این یابوی پیر را قبول می‌کنم.»

جادوگر یابو را به‌شاهزاده داد و ناگهان یابو به دختری زیبا تبدیل شد. جادوگر وقتی شاهزاده را دید، فهمید که کارش دیگر تمام شده است و قدرت جادویی‌اش به وسیلهٔ دونیروی جوان شکسته شده است. آن وقت درحالی که دست لاغرش را تکان می‌داد و دیوانه‌وار فریاد می‌کشید به طرف دریا دوید. و بدون لحظه‌ای تردید، به داخل آبهای خاکستری دریا شیرجه رفت و موجهای دریا او را در کام خود کشیدند. همان طوری که در پایان تمام افسانه‌های خوب اتفاق می‌افتد، شاهزاده به همراه دختر به راه افتادند و بعد از جستجوی فراوان راه خود را پیدا کردند و به قصر باز گشتند و با یکدیگر ازدواج کردند. در آن سرزمین کسی به خوشبختی آنها پیدا نمی‌شد.

## هدیه کو توله‌ها

در گذشته‌های دور که آرزوها کمتر به حقیقت می‌پیوست، دو دوست وجود داشتند: یکی آهنگر و دیگری بازرگان که اغلب با هم به مسافرت می‌رفتند. آهنگر مرد جوانی بود با صورت ظریف و موهایی زیبا؛ تنها آرزوی او این بود که پولی تهیه کند و با دختر محبوب دوران کودکی‌اش ازدواج کند.

بازرگان دو برابر آهنگر سن داشت و چندین بار شانس خود را امتحان کرده بود و مقداری پول به دست آورده بود، اما او آدم قانعی نبود و می‌خواست ثروت زیادی به دست بیاورد و در این راه تمام کوشش خود را به کار می‌برد. روزی این دو دوست با هم از جاده می‌گذشتند. آهنگر جوان، به تنهایی گام برمی‌داشت. بازرگان هم با برآمدگی روی شانیه‌هایش که ناشی از خم شدن روی دفترهای تجاری بود راه می‌رفت. او همیشه این دفترها را با دقت تمام همراه خود حمل می‌کرد. آهنگر رو به بازرگان کرد و گفت: «اگر کمی عجله کنی، می‌توانیم قبل از تاریکی هوا به مهمانخانه خارج شهر برسیم.» اما بازرگان گفت: «تو باید کمی قدم‌هایت را آهسته‌تر کنی تا من بتوانم با تو

همراهی کنم.»

وقتی که شب فرارسید، آنها به يك درخت كوچك رسیدند و متوجه شدند که از داخل درخت صدای موزيك دلنوازی به گوش می‌رسد.

آهنگر پرسید: «یعنی چه؟ چه کسی در این ساعت موزيك می‌زند؟!»  
دوستش با تأسف گفت: «احتمالاً يك عده از جوانان نادان دهکده جشن به راه انداخته‌اند.»

آهنگر گفت: «بیا به آنجا برویم و ببینیم چه خبر است.»

بازرگان درحالی‌که به‌خاطر تلف کردن وقتشان غرغر می‌کرد، به‌دنبال دوست جوانش به راه افتاد و به طرف محلی که صدا می‌آمد، یعنی به داخل درخت رفت. درست وسط روشنایی، گروهی را دیدند که می‌رقصیدند و جست و خیز می‌کردند و آواز می‌خواندند. آنها جوانان دهکده نبودند؛ بلکه مردان کوتوله بودند. در وسط دایره يك کوتوله ایستاده بود که قدش از دیگران بلندتر بود و ریش سفیدی داشت که به پاهایش می‌رسید. او باتمام وجود مشغول نواختن ویلون بود؛ مثل اینکه تمام زندگیش به آن بسته است. موزيك عجیبی بود با صدایی سحرآمیز، به طوری که دو مسافر با شنیدن آن، نتوانستند از جای خود تکان بخورند. ناگهان کوتوله‌ای که در وسط ایستاده بود، ویلون خود را زمین گذاشت؛ از میان دوستانش عبور کرد و به طرف آن دو مسافر دوید و به آنها دستور داد که به جمع آنها بپیوندند. بازرگان خیلی ترسید، اما آهنگر جوان به آرامی زمزمه کرد: «آنها صدمه‌ای به ما نمی‌زنند، ما باید نشان دهیم که نمی‌ترسیم.»

پیرمرد به دنبال آنها وارد حلقه شد و ویلونس را برداشت و دوباره موزيك عجیب و شیرین و سحرآمیز فضا را پر کرد. بازرگان جست و خیز کنان به آنها پیوست، آهنگر هم با آنها هم صدا شد. اما ناگهان رهبر کوتوله‌ها ویلون را کنار گذاشت، چاقوی بزرگی را از کمرش بیرون کشید و شروع به تیز کردن آن روی سنگ کرد.

وقتی که چاقو به اندازه کافی تیز شد، مرد کوتوله بازرگان هراسان را محکم با هردو دست گرفت و موهای بلند و خاکستری او را تراشید. بعد همین کار را با آهنگر کرد.

آن دو خیلی ترسیدند و آن قدر تعجب کرده بودند که جرئت اعتراض نداشتند. مرد کوتوله با رضایت از رفتار آنها خندید و دست آنها را نوازش کرد.

سپس آنها را به بیرون دایره آورد. و با دست توده زغالی را که پایین تپه قرار داشت، نشان داد و بدون هیچ حرفی اشاره کرد که هرچه زودتر جیبهایشان را پر از زغال کنند. آنها این کار را با عجله انجام دادند. حالا هردو آن قدر گنج بودند که هیچ کار بجز اطاعت نمی توانستند بکنند.

وقتی جیبهایشان پر شد، کوتوله پیر، راه خروج از درخت را به آنها نشان داد. دو دوست دیگر نیازی به خداحافظی مجدد نداشتند. آنها تمام راه را دویدند و از درخت بیرون آمدند. کمی که رفتند به یک مهمانخانه رسیدند. هردو دوست خیلی ترسیده بودند و از صاحب مهمانخانه خواستند که جایی برای خوابیدن به آنها بدهد. آنقدر خسته بودند که نتوانستند چیزی بخورند. با تمام لباسهای خود روی تختخواب حصیری دراز کشیدند؛ در حالیکه مقدار زیادی زغال در جیبهایشان بود. وقتی که صبح از خواب بیدار شدند، ناگهان متوجه شدند که به طور معجزه آسایی تمام زغالها به طلا تبدیل شده است و در شادی و حیرت فرورفتند. آهنگر در حالیکه فریاد می زد، با دست ضربه ای به دست دوستش زد و گفت: «بالاخره ثروتمند شدم؛ و همه اینها را مدیون مردان کوتوله هستم. حالا قادر هستم با دختری که می خواهم ازدواج کنم و می توانم یک خانه داشته باشم.»

تاجر وقتی دوستش با هیجان صحبت می کرد، کاملاً ساکت بود و تأسف می خورد که چرا جیبهایش را بیشتر از زغالهای سحرآمیز پر نکرده بود. اما یکدفعه متوجه آهنگر شد و دید که سرش کاملاً مو دارد؛ بعد به سر خود نگاه کرد و دید موهای سر جایش است. موهای او دوباره به حالت اول برگشته بود.

تاجر گفت: «این حقیقت دارد که ما توانستیم از این حادثه جان سالم به در ببریم، اما من حاضرم هر چه مو دارم بدهم تا طلا به دست بیاورم. به هر حال بعد از همه اینها هم مو داریم و هم طلا!»

حالا هر دو دوست پول کافی برای رسیدن به آرزوهایشان داشتند. آهنگر با دختره محبوبش ازدواج کرد و يك كلبه كوچك خريد و بارضایت و شادمانی زندگیش را ادامه داد. تاجر پولش را در تجارتخانه به کار انداخت و توانست سود خوبی ببرد، اما هیچ وقت راضی و خوشحال نبود.

يك روز تاجر دوست آهنگرش را ملاقات کرد و علت نارضایتی خود را به او گفت. او گفت: «ما باید بیشتر از این طلا به دست بیاوریم. من می دانم که شانس من سه برابر شانس توست. من می خواهم باز هم امتحان کنم.» و چشمانش از شدت طمع درخشید.

آهنگر گفت: «به همین چیزهایی که داری قانع باش!» تاجر درحالی که سرش را تکان می داد، گفت: «نه! باز هم بامن بیا تا به داخل آن درخت برویم و از کوتوله‌ها طلای بیشتری بگیریم. حالا ما می دانیم که زغالها به طلا تبدیل می شوند. بیا يك كيسه بزرگ برداریم و لباسی با جیبهای بزرگ بپوشیم.»

اما آهنگر قبول نکرد، خندید و گفت: «من بیشتر از این نمی خواهم. اگر تو می خواهی یکبار دیگر شانس را امتحان بکنی و دوباره پیش کوتوله‌ها بروی، این بار باید تنها بروی.»

بنابر این بار رسیدن شب تاجر آماده شد که حرکت کند. روی شانه‌های قوزدارش يك چمدان بزرگ گذاشت و يك كت كهنه با جیبی بزرگ پوشید.

وقتی که نزديك تپه رسید، مانند دفعه قبل صدای موزيك سحرآمیز را شنید. سپس دید که کوتوله‌ها دایره وار در حال رقصیدن و جست و خیز دور پیرمرد و یلونزن می رقصند و جست و خیز می کنند.

يك بار دیگر تاجر به مرکز دایره رفت. دوباره موهایش را با چاقو بریدند

و زغالها را نشان دادند.

او تمام جیبهایش را پر کرد؛ آنگاه که جیبهایش سنگین شده بودند. بعد زغالها را داخل کیسه ریخت و آن را طوری پر کرد که نزدیک بود پاره شود. بعد از اینکه به اندازه کافی زغال برداشت، راضی شده و درخت را ترک کرد.

وقتی به مهمانخانه برگشت، از فکر طلاهایی که فردا صبح خواهد دید و از فکر اینکه این زغالها چقدر ثروت او را زیاد خواهند کرد، نتوانست بخوابد. مرتب با خود تکرار می کرد: «من ثروتمند خواهم شد! ثروتمند، ثروتمند! من یکی از ثروتمندترین مردان شهر خواهم شد!»

تا اینکه خوابش برد، اما تمام شب روی تخت حصیری از این پهلوی به پهلوی دیگر غلت می خورد و به محض شنیدن صدای خروس، از خواب پرید. در يك لحظه چشمانش را باز کرد. او فقط به فکر طلاها بود و بدون معطلی، کتش را چنگ زد. جیبهایش را خالی کرد، اما درحالی که می لرزید، دید که در دستانش هیچ طلایی نیست؛ فقط تکه های زغال است!

او می لرزید و نمی خواست بدشائسی خود را باور کند. با فشار دستان کثیفش را به داخل کیسه کرد و تکه های زغال را بیرون آورد.

با خودش گفت: «نه، نه! این حقیقت ندارد! مرد کوتوله این بار به من کمک زد و کلاه سرم گذاشت.»

بعد ابروهایش را بالا انداخت و از ناامیدی گریه کرد. صورتش کاملاً سیاه و کثیف شده بود؛ و پیراهن زیبا و جلیقه اش کاملاً از بین رفته بود. یکدفعه چشمش به آینه افتاد: خدایا، خدایا! حتی يك تار مو هم روی سرش نبود و او کاملاً کچل شده بود.

تاجر با ناراحتی فریاد زد «طمع زیاد با من چه ها کرد! کوتوله بالاخره مرا تنبیه کرد.» به محض اینکه مهمانخانه را ترک کرد، به طرف خانه آهنگر رفت؛ چون در این شرایط احتیاج به کسی داشت که احساس او را درک کند و به او آرامش بدهد.

بعد از اینکه آهنگر ماجرا را شنید، گفت: «ما با هم زیاد سفر کرده‌ایم و من خیلی متأسفم که تو این‌طور بدشانسی آوردی! اما ناراحت نباش تا هر وقت که دلت بخواهد می‌توانی در منزل من بمانی.»

بازرگان در منزل آهنگر ماند و زن آهنگر کلاه زیبایی برای او بافت تا روی سر طاسش بگذارد. زن و شوهر جوان تا جایی که توانستند به شکل‌های گوناگون به او مهربانی کردند تا اینکه بازرگان ناراحتی خود را کاملاً فراموش کرد. بازرگان بعد از آن دیگر سعی نکرد، برای سوهین بار شانس خود را امتحان کند؛ چون او دیگر کاملاً عوض شده بود. او درحالی‌که غمگین به سر طاسش اشاره می‌کرد، گفت: «آه دوستان عزیز من! کسی که تمام زندگیش را صرف به دست آوردن طلا بکند، هیچ وقت به خوشبختی واقعی نخواهد رسید! اما اگر شما عاقل باشید - همان‌طور که هستید - یاد می‌گیرید که به آنچه که دارید قانع باشید.»

# کو توله‌های تپه مانچول

در زمانهای قدیم، بازرگانی بود به اسم ژا کوب که خیلی مهربان بود. بازرگان همیشه جنسهایش را به قیمتی که می خرید، می فروخت. حتی گاهی آنها را ارزانتر هم می فروخت.

در نتیجه او روز به روز فقیر و فقیرتر می شد؛ درحالی که همسایگانش هر روز ثروشان بیشتر می شد.

زن بازرگان از این کار او خیلی ناراحت بود. او شب و روز بازرگان را سرزنش می کرد و می گفت: «دست از این کارها بردار. به فکر این باش که چطور سودت را زیاد کنی؛ نه اینکه هرروز ضرر کنی.»

زن بازرگان خواهر پولداری داشت که ازدواج نکرده بود. او يك خانه بزرگ با خدمتکاران بسیار و يك کالسکه زیبا داشت.

يك روز زن بازرگان از خواهرش پرسید: «تو این همه پول را از کجا آورده‌ای؟»

خواهرش در حالیکه لیوانی شربت به او تعارف می کرد، گفت: «این يك



راز است برتا!»

برتا در حالیکه با حسادت به اثاثیه گرانبها نگاه می کرد، گفت: «والدین ما که چیزی نداشتند برای ما بگذارند. ما خیلی فقیریم. ژاکوب مثل يك ابله رفتار می کند. من مطمئنم که او هیچ وقت پولدار نمی شود!»

خواهرش کمی صبر کرد، بعد گفت: «برتا، من خواهر بزرگتر تو هستم. شاید وقت آن رسیده که راز خودم را به تو بگویم. اما این کار يك شرط دارد!»

برتا با خوشحالی فریاد زد: «هر شرطی باشد، قبول می کنم!»  
خواهرش گفت: «شرط من این است که تو نباید از این موضوع با کسی حرفی بزنی؛ حتی به شوهرت!»

برتا گفت: «قول می دهم! قول می دهم. حالا رازت را بگو.»  
خواهرش در حالیکه دستش را روی اثاثیه و اشیای گرانبهای منزلش می کشید، جواب داد: «خیلی خلاصه بگویم که من تمام ثروتم را مدیون کوتوله‌های تپه مانچول هستم.»

برتا با صورت رنگ پریده گفت: «به! به! پس تو با کوتوله‌ها ارتباط داری!»  
خواهرش در جواب گفت: «بله، اما این يك راز خانوادگی است که فقط تو از آن خبر داری.» و ادامه داد: «من به تو می گویم که چه اتفاقی افتاده است. شکی هم ندارم که آنها با تو همان رفتاری را خواهند کرد، که با من کردند.»

برتا گفت: «من هر کاری را که لازم باشد، می کنم. هر کاری! برای اینکه ما پول کمی داریم. من شك دارم که حتی بتوانیم اجاره ماه آینده مغازه را هم بپردازیم.»  
خواهرش گفت: «تو باید تا قرص کامل ماه صبر کنی! وبعد به تپه‌های مانچول بروی.»

برتا گفت: «آن تپه زیاد از اینجا دور نیست. من آنجا را بلدم. آنجا يك محل متروک است. خوب بعد چه کار باید بکنم؟»  
خواهرش گفت: «يك ظرف شیر تازه و چند تا نان نمک‌دار با خودت بردار.»

برتا باخوشحالی گفت: «اینکه کاری ندارد، نان را خودم می‌پزم و شیر تازه را هم تهیه می‌کنم.» خواهرش گفت: «اما نان و شیر کافی نیست.»  
بعد کمی صبر کرد و ادامه داد: «تو باید با ارزشترین چیزی را که در خانه داری، با خودت ببری.» برتا با بی‌صبری پرسید: «بعد از آن چه کار کنم؟»  
خواهرش در جواب سرش را تکان داد و گفت: «من هر چیزی را که لازم بود، به تو گفتم. بقیه کارها را خودت باید انجام بدهی.»

برتا هر کاری کرد نتوانست خواهرش را وادار کند تا توضیحات بیشتری بدهد. آن وقت شربت خود را سر کشید و آنجا را ترک کرد.  
در راه با خودش چیزهایی را تکرار می‌کرد: «نان بانمک، نان بانمک... شیر تازه گاو، شیر تازه گاو... تپه مانچول، تپه مانچول... قرص کامل ماه، قرص کامل ماه...»

برتا تا شب به این چیزها فکر می‌کرد. تازه بعد از آن بود که نگرانش در مورد سومین چیزی که باید برای کوتوله‌ها می‌برد، شروع شد.  
خواهرش به او گفته بود: «تو باید با ارزشترین چیزی را که در خانه ات داری، با خودت ببری.»

اما او که در خانه چیز با ارزشی نداشت. برتا به فکر فرو رفت و با خود گفت: «چه چیزی در این خانه می‌تواند با ارزش باشد؟»  
بعد چشمانش را بست، اما قبل از آنکه به خواب برود، سعی کرد آن را از شوهرش ژاکوب بپرسد. اما ژاکوب به خواب رفته بود.

صبح روز بعد، وقتی ژاکوب از خواب بیدار شد، برتا گفت: «فکر کن ما نتوانیم پولی به دست بیاوریم تا کرایه مغازه را بدهیم، در آن صورت ما چه کار باید بکنیم؟ چه چیز با ارزشی در خانه داریم که بفروشیم؟»

ژاکوب با تعجب به زنش نگاه کرد. او در این مدت به لحن سرزنش‌آمیز همسرش عادت کرده بود. اما این بار لحن همسرش عوض شده بود و به آرامی از

او سؤال می‌کرد، و این باعث حیرت او شده بود.

ژاکوب گفت: «بله، اما این موضوعی است که باید درباره‌اش کمی فکر کرد.»

برتا دوباره پرسید: «یعنی تو می‌دانی چه چیزی در خانه‌ما از همه با ارزشتر

است؟»

ژاکوب کمی فکر کرد و گفت: «چرا می‌دانم. برای من تو از همه با ارزشتری.

تو گرانبهاترین چیزی هستی که من در این خانه دارم.»

اما برتا اصلاً از این حرف خوشش نیامد. ژاکوب ادامه داد: «اما اگر

منظورت چیزی است که برای هر دوی ما با ارزش است، به نظر من آن چیز، «پنجه

ابریشمی» است. پنج سال است که او با ما زندگی می‌کند و درست و همدم ماست.

من خودم بارها و بارها از تو شنیده‌ام که گفته‌ای، پنجه ابریشمی خیلی برایم با ارزش

است.»

پنجه ابریشمی يك گربه سیاه و سفید بود که برتا از او مواظبت می‌کرد. برتا

پنجه ابریشمی را خیلی دوست داشت و به او خیلی محبت می‌کرد. بخصوص از

وقتی که فهمید دیگر بچه‌دار نخواهد شد، علاقه‌اش به او بیشتر شد.

ژاکوب دوباره گفت: «بله! پنجه ابریشمی با ارزشترین چیزی است که ما

داریم.»

با این حرف، برتا با عجله از جایش برخاست و به طرف پنجه ابریشمی رفت.

پنجه ابریشمی روی يك نازبالش دراز کشیده بود و چرت می‌زد. برتا او را بغل کرد

و بوسید. پنجه ابریشمی با رضایت خرخر می‌کرد. برتا به گریه افتاد. ژاکوب با

تعجب او را نگاه می‌کرد.

برتا با آنکه خیلی دلش می‌خواست مثل خواهرش پولدار بشود، اما دلش

نمی‌خواست گربه‌اش را برای همیشه از دست بدهد. یکدفعه فکری به خاطرش رسید.

با خودش گفت: «شاید بتوانم در انبار چیز بهتری پیدا کنم.»

آنوقت با عجله به انبار دوید و مشغول گشتن شد. اما هیچ چیز پیدا نکرد...

روزها می‌گذشت. قرص ماه کم‌کم کامل می‌شد. شب چهاردهم از راه می‌رسید. برتا روز به‌روز لاغرتر و رنگت پریده‌تر می‌شد. او دیگر میلی به خوردن غذا نداشت. فقط در گوشه‌ای می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. این مسئله بازرگان را خیلی نگران کرده بود. او بارها از برتا دربارهٔ سلامتی‌اش سؤال کرده بود. اما برتا به او اطمینان داده بود که کاملاً سالم است.

تا اینکه روز چهاردهم رسید. برتا به شوهرش گفت: «من می‌خواهم امشب به خانهٔ خواهرم بروم. پنجه ابریشمی را هم با خودم می‌برم.» بازرگان با خودش فکر کرد: «این کار برای او خوب است. شاید اگر چند روز آنجا بماند، حالش خوب بشود.»

به همین دلیل با رفتن او موافقت کرد. وقتی بازرگان از خانه بیرون رفت، برتا دست به کار شد. اول نان پخت، بعد به دهکده‌ای که در آن نزدیکی بود رفت تا شیر تازهٔ گاو تهیه کند. وقتی که به خانه برگشت، نان کاملاً سرد شده بود. برتا کمی نمک روی آن پاشید و آن را با شیر داخل سبد گذاشت و قبل از اینکه قرص ماه بیرون بیاید، به طرف تپهٔ مانچول راه افتاد.

سبد خیلی سنگین بود و راه طولانی و خسته‌کننده؛ اما او حتی لحظه‌ای هم برای استراحت نایستاد.

وقتی به تپهٔ مانچول رسید، جعبه‌ای را که گربه داخل آن بود، در میان بوته‌ها گذاشت و روی سبد را هم پوشاند. آن وقت پشت درختی نشست و به پایین تپه خیره شد.

کم‌کم قرص ماه بیرون آمد. ماه مثل يك سكهٔ نقره گرد و درخشان بود. در همین موقع چشم برتا به در سبز کوچکی افتاد که تا به حال آن را ندیده بود. برتا خودش را پشت درخت پنهان کرد. ناگهان درسبز باز شد و دو مرد كوچك بیرون آمدند. اینها کوئوله‌های تپهٔ مانچول بودند. کوئوله‌ها يك ميز گرد كوچك آوردند و جلوی در گذاشتند. بعد به داخل خانه رفتند و دوباره با ظرفی پر از غذا برگشتند.

آنها تمام وسایل خود را با تشریفات خاصی روی میز چیدند.

وقتی آنها برای چندمین بار به داخل خانه رفتند، برتا با عجله به طرف میز دوید و نان نمک‌دار و ظرف شیر را روی میز گذاشت و به سر جای خود برگشت. در همین موقع کوتوله‌ها در حالیکه جعبه بزرگ و سیاهی با خود حمل می‌کردند؛ از خانه بیرون آمدند. به نظر برتا جعبه پر از طلا بود. آنها جعبه را هم کنار میز گذاشتند. برتا با خودش گفت: «فکر نمی‌کنم تا به حال موجودات زشتی مثل این دو نفر دیده باشم!» کوتوله‌ها پشت میز نشستند و مشغول خوردن شدند. یکدفعه چشمشان به نان نمکین و ظرف شیر افتاد و خیلی خوشحال شدند.

برتا تا تمام شدن نان و خالی شدن ظرف شیر خودش را نشان نداد. بعد به طرف آنها رفت و گفت: «من خوشحالم که شما از خوردن نان و شیر لذت بردید؛ می‌دانید! نان را همین امروز پختم و شیر را هم همین امروز دوشیده‌ام.» کوتوله‌ها از دیدن او اصلاً تعجبی نکردند. برتا احساس کرد آنها قبلاً از وجود او باخبر بوده‌اند.

کوتوله‌ای که کمی بزرگتر و زشت‌تر بود گفت: «ما نان و شیر را خوردیم، حالا تو باید با ارزشترین چیزی را که داری به ما بدهی.»

برتا گفت: «اگر این کار را بکنم، شما در عوض چه چیزی به من می‌دهید؟» دو کوتوله با آواز گفتند: «ما چه چیز به او می‌دهیم؟ ما چه چیز به او می‌دهیم؟» بعد از پشت میز پایین پریدند و جست و خیز کنان دور جعبه سیاه چرخیدند. ناگهان یکی از کوتوله‌ها روی جعبه پرید و فریاد زد: «طلا، طلا چیزی است که ما به او می‌دهیم!»

دیگری فریاد زد: «طلا، طلای کوتوله‌ها! طلای تپه‌مانچول»

برتا به آرامی گفت: «خیلی خوب است! حالا من هم یک چیز با ارزش به شما نشان می‌دهم.»

و به پنجه ابریشمی فکر کرد و گریه‌اش گرفت. کوتوله‌ها فریاد زدند: «زود

باش آن را به ما نشان بده، نشان بده، آن وقت طلاهای تپه مانچول مال توست!»  
 برتا غمگین به طرف بوته‌ها رفت و جعبه را برداشت و دوباره پیش کو توله‌ها  
 برگشت. کو توله‌ها دوباره گفتند: «نشان بده، نشان بده!»

برتا گفت: «اول شما طلاها را به من بدهید تا من در جعبه را باز کنم.»  
 کو توله‌ها به یکدیگر نگاه کردند. آنها تصمیم داشتند او را فریب دهند. به همین  
 دلیل سرشان را تکان دادند و به طرز مشکوکی به یکدیگر نگاه کردند. بعد هر دو  
 گوشه‌های بزرگشان را تکان دادند، اما چون خیلی کنجکاو بودند و می‌خواستند  
 بدانند داخل جعبه چیست، سرانجام در جعبه سیاه را باز کردند و دو کیسه طلا از آن  
 بیرون آوردند. آن وقت به برتا گفتند: «حالا نوبت توست.»

برتا کیسه‌های طلا را گرفت و داخل سبد خود گذاشت. بعد به آرامی در جعبه  
 پنجه ابریشمی را باز کرد. پنجه ابریشمی در داخل جعبه به خواب رفته بود. یکدفعه  
 فکری به خاطر برتا رسید. با عجله پتوی صورتی نرمی را که زیر گربه انداخته بود،  
 بیرون آورد. کو توله‌ها تا پتو را دیدند، با خوشحالی فریادی کشیدند و آن را چنگ  
 زدند. اما برتا پتو را محکم گرفت و گفت: «صبر کنید!»

کو توله‌ها فریاد زدند: «آن را بده! آن را بده! حالا دیگر مال ماست!»  
 برتا گفت: «بگذارید آن را برایان بیچم و مرتب کنم.»

کو توله‌ها گفتند: «نمی‌خواهیم! نمی‌خواهیم! زود باش آن را به ما بده!»  
 برتا پتو را به آنها داد. کو توله‌ها از خوشحالی بالا و پایین پریدند. آنها با  
 پتوی رقصیدند و آن را روی سر خود می‌انداختند. و بعد آن را دور خود می‌پیچیدند.  
 برتا کمی به آنها نگاه کرد. آن وقت در جعبه گربه را گذاشت و سبد را برداشت و با  
 عجله از آنجا دور شد. کو توله‌ها با رضایت روی پتوی نرم و صورتی نشسته بودند...  
 وقتی برتا به خانه رسید، پنجه ابریشمی را از داخل جعبه بیرون آورد و بینی  
 او را بوسید. گربه با رضایت خروخری کرد. برتا کیسه‌های طلا را برداشت و آنها  
 را در گوشه‌ای پنهان کرد.

بعد از آن روز برتا و شوهرش، توانستند با کمک کوتوله‌های تپه‌مانچول، زندگی خوب و راحتی برای خود فراهم کنند و بازرگان مهربان از آن روز به بعد بیشتر به مردم کمک می‌کرد.

برتا هم به‌خاطر قولی که داده بود، از راز آن شب مهتابی باهیچ کس حرفی نزد. اما کسی چه می‌داند شاید هم واقعاً این‌طور نباشد؛ چون بعضی وقتها که طاقت نمی‌آورد، پنجه ابریشمی را روی زانویش می‌نشاند و تمام داستان عجیب خود را برای او تعریف می‌کرد.

## رامپل کو تولہ

یکی بود یکی نبود. آسیابان فقیری بود کہ ہمیشہ دلش میخواست در نظر دیگران مهم جلوہ کند. او کمی لافزن بود، اما چیزی نداشت کہ بہ آن افتخار کند. فقط دختری داشت کہ بینهایت زیبا بود.

یک روز آسیابان، پادشاه را هنگام عبور دید و غمگین شد. آسیابان خیلی دلش میخواست در مقابل پادشاه از خود تعریف کند، اما این خیلی خندہ دار بود کہ او در برابر پادشاه کہ صاحب ہمہ چیز بود، از خانہ و یا آسیاب خورد حرف بزند. بالاخرہ طاقت نیاورد و گفت: «عالیجناب! من دختری دارم کہ خیلی زیبا و بہاوش است و آن قدر ہنرمند است کہ می تواند پوشال را بریسد و تبدیل بہ طلا کند.» پادشاه گفت: «فردا او را بہ قصر من بیاور؛ اگر آن طور کہ تومی گویی باشد، ہدیہ خوبی بہ تو خواہم داد.»

رنگ از روی آسیابان پرید. با خودش گفت: «این چہ حرفی بود کہ من زدم!» اما دیگر دیر شدہ بود. پشیمانی ہم سودی نداشت. آسیابان کہ خیلی ترسیدہ بود، بہ



خانه رفت. اما از دروغی که به پادشاه گفته بود، حرفی نزد. به جای آن وانمود کرد که خیلی هیجان زده است و به دخترک گفت: «پادشاه می‌خواهد فردا تو را در قصرش ببیند. این افتخار بزرگی برای توست.»

روز بعد وقتی دختر آسیابان به قصر رسید، نزدیک بود از ترس بیهوش شود. پادشاه بلافاصله او را به اتاق کوچکی که پر از پوشال بود، برد. بعد او را به طرف چرخ ریسندگی هل داد و گفت: «باید تمام این پوشال‌ها را به طلا تبدیل کنی. اگر این کار را تا فردا انجام ندهی، کشته می‌شوی!»

بنض گلوی دخترک را گرفت. با خودش گفت: «هیچ کس نمی‌تواند پوشال را به طلا تبدیل کند. این کار غیرممکن است! اما اگر این کار را نکنم، کشته می‌شوم.» آنوقت سرش را روی بازوهایش گذاشت و اشک از چشمهایش سرازیر شد. در همین حال ناگهان در اتاق باز شد و کوتوله‌ای وارد شد. او آن قدر کوچک و ظریف بود که به آسانی دیده نمی‌شد. دخترک فوراً از گریه دست کشید. کوتوله گفت: «روز بخیر! چرا گریه می‌کنی؟»

دختر با تعجب به مرد کوتوله که سر بزرگش بر روی بدن ظریفش سنگینی می‌کرد، و پاهایی مثل چوب داشت، نگاه کرد. بعد با من و من گفت: «اگر پادشاه به توهم دستور می‌داد که تمام این پوشال‌های لعنتی را به طلا تبدیل کنی، گریهات می‌گرفت. من باید تا فردا صبح این کار را انجام دهم.»

مرد کوتوله درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، گفت: «خیلی بد شد!»

بعد ادامه داد: «اگر من این کار را بکنم، به من چه می‌دهی؟»

دختر گفت: «گردن‌بندم را می‌دهم.»

کوتوله گردن‌بند را گرفت و پشت چرخ ریسندگی نشست. در عرض چند دقیقه ما کو پر شد و او به سرعت مشغول کار شد. ما کوها پشت سرهم پروخالی می‌شد. تا اینکه نزدیک صبح، حتی یک دانه پوشال هم باقی نماند. تمام آنها به طلا تبدیل شده بود!

قبل از اینکه دخترک از کوتوله تشکر کند و قبل از اینکه پادشاه از راه برسد، او ناپدید شد.

پادشاه وقتی طلاها را دید، خیلی تعجب کرد. آن وقت از دختر آسیابان به خاطر انجام این کار مشکل، بسیار تعریف کرد. دخترک خوشحال شد. اما پادشاه طماع فکر کرد که چرا طلای بیشتری نداشته باشد، آن وقت به دخترک دستور داد تا به اتاق بزرگتری که پوشال بیشتری در آن بود، برود و شروع به کار کند. ناراحتی دخترک دوباره شروع شد و او دوباره به گریه افتاد. دخترک به قدری گریه کرد که نزدیک بود قلب کوچکش پاره پاره شود. اما در همین موقع دوباره دربار شد و مرد کوتوله به داخل آمد. به طرف دخترک رفت و گفت: «اگر من تمام این پوشالها را به طلا تبدیل کنم، به من چه چیزی می دهی؟»

دختر در جواب گفت: «این انگشتر طلا را می دهم. بین چقدر زیباست!» آن وقت به تندی آنرا از انگشتش بیرون آورد و به کوتوله داد. مرد کوتوله انگشتر را گرفت و پشت چرخ ریسنده گی نشست. صبح روز بعد تمام پوشالها به طلا تبدیل شده بود.

پادشاه طلاها را که دید، خیلی خوشحال شد و باز از دختر تشکر کرد. اما او هنوز هم راضی نبود و به طلای بیشتری فکر می کرد. پادشاه دختر را به اتفاقی که دو برابر اتاق قبلی بود، برد. خدمتکارها، بسته های بزرگ پوشال را به اتاق آوردند. وقتی اتاق کاملاً پر شد، پادشاه گفت: «اگر تا فردا صبح تمام اینها را به طلا تبدیل کنی، همسر من خواهی شد!»

دخترک با ناباوری پرسید: «منظور شما این است که من ملکه می شوم؟!» پادشاه سرش را تکان داد. دخترک آن قدر خوشحال شده بود که فراموش کرده بود چه کار مشکلی را باید انجام دهد.

پادشاه دوباره گفت: «بله، ملکه خواهی شد!» و با خود فکر کرد: «ممکن است ازدواج بایک دختر آسیابان درست نباشد، ولی با وجود این، من با این دختر باهوش

و زیبا ازدواج خواهم کرد.»

بعد از رفتن پادشاه، دخترک با خودش گفت: «حالا باید منتظر دوست کو چکم باشم. او حتماً می‌آید!»

و در حالیکه دستهایش را روی دامنش گذاشته بود، روی چهار پایه منتظر نشست. بعد شروع به شمردن کرد: «یک، دو، سه، چهار، ...»

وقتی به شماره بیست رسید، در باز شد و مرد کوتوله وارد شد. آن وقت به طرف دخترک رفت و پرسید: «اگر من تمام اینها را به طلا تبدیل کنم، به من چه می‌دهی؟» چشمان دخترک پر از اشک شد. او چه چیزی می‌توانست به مرد بدهد؟ او که به جز انگشتر و گردن‌بندش، چیز دیگری نداشت. دخترک من و من کنان گفت: «من چیز دیگری ندارم که به تو بدهم. اما وقتی ملکه شدم، هر چه بخواهی به تو می‌دهم.» کوتوله گفت: «تو باید اولین فرزندی را که به من بدهی. اگر این کار را نکنی، من باز هم کمکت می‌کنم.»

دخترک به ناچار قبول کرد.

کوتوله گفت: «قول می‌دهی؟»

دخترک فریاد زد: «قول می‌دهم! اما خواهش می‌کنم هر چه زودتر کار را شروع کن. پوشالها دو برابر شب قبل هستند.»

کوتوله پشت دستگاه ریسندگی نشست. در چند دقیقه ما کوها پشت سر هم پر و خالی می‌شد. تا اینکه باز سپیده سر زد و تمام پوشالها تبدیل به طلا شد.

پادشاه وقتی طلاها را دید، خوشحال شد و گفت: «همین امروز با تو عروسی می‌کنم.»

اگرچه مراسم عروسی با عجله برگزار شد، اما مراسم باشکوهی بود.

\*\*\*

یک سال بعد، ملکه اولین فرزند خود را - که یک پسر بود - به دنیا آورد.

ملکه، مرد کوتوله و قوالی را که به او داده بود، کاملاً فراموش کرده بود.

يك روز كه ملکه با بچه اش بازی می کرد، يك دفعه در اتاق باز شد، كو توله وارد شد. ملکه خیلی ترسید. كو توله گفت: «بچه را به من بده!»

ملکه عصبانی شد و فریاد زد: «من هرگز چنین کار وحشتناکی نمی کنم. تو می توانی تاج طلای من، جواهرات من، و یاهر چیز دیگری را كه دوست داری، برداری. اما به بچه کاری نداشته باش!»

كو توله گفت: «من فقط بچه را می خواهم! تو به من قول دادی.»

اشك در چشمان ملکه جمع شد. او فراموش كرد كه ملکه يك كشور است؛ به زانو افتاد و التماس كرد، تا دل كو توله كمی نرم شد و گفت: «من سه روز به تو مهلت می دهم تا اسم مرا بگویی. اگر توانستی بچه مال خودت می شود.»

كو توله این را گفت و دريك چشم به هم زدن ناپدید شد. ملکه فوراً افراد مورد اعتماد خود را به سراسر كشور فرستاد تا نامهای عجیب را جمع آوری كنند. به زودی تمام آنها با نامهای عجیبی مانند جاسپر، کریس پین و ملشیور آمدند. ملکه خوشحال شد و با خود گفت: «وقتی كو توله به اینجا بیاید، این اسمها را امتحان می كنم.»

صبح روز بعد كو توله در مقابل او ظاهر شد. ملکه گفت: «اسم تو جاسپر است!» كو توله گفت: «نه، نیست؟»

و نیشش تا بنا گوش باز شد. ملکه گفت: «کریس پین، ملشیور!»

كو توله با خوشحالی گفت: «نه، نیست!»

ملکه سعی كرد ناراحتی خود را نشان ندهد و گفت: «برو وفردا بیا! من فردا اسم تو را خواهم گفت!»

بعد فرستادگان خود را به جاهای دورتری فرستاد. آنها به دهکده ها، روستاها، و تمام مزرعه های كوچك و بزرگ را سر زدند. فردای آن روز وقتی كو توله آمد، ملکه با نامهای عجیب در انتظار او بود.

ملکه گفت: «اسم تو حتماً بالتیمور یا جود است!»

كو توله در حالی كه می خندید، گفت: «اسم من نه بالتیمور است؛ نه جود.»

ملکه فریاد زد: «پس فینگان است!»

کو توله با خوشحالی، دستهایش را به هم زد و گفت: «نه، نیست!» و ادامه داد: «فردا آخرین روز و آخرین شانس تو ست. بعد از آن بچه مال من می شود.»

و در يك چشم به هم زدن ناپدید شد. ملکه دوباره تنها شد و به گریه افتاد. اما خیلی زود به خودش آمد. یک دفعه به یاد کوهی که در آن نزدیکی بود افتاد. با عجله یکی از خدمتکارانش را صدا زد و گفت: «این کوه تنها جایی است که ما نرفته ایم. سوار اسب شو و به طرف کوه برو، هر کجا غریبه‌ای دیدی، دقت کن پسرش را به چه اسمی صدا می زند. فقط یادت باشد که قبل از سپیده صبح اینجا باشی!»

خدمتکار با عجله سوار اسبی شد و به طرف کوه رفت. اما خیلی زود راه رفته، را برگشت. ابتدا به نظر می رسید که او در کارش موفق نشده است. اما بعد گفت: «من توانستم اسم به خصوص پیدا کنم، ولی اتفاق عجیبی برایم افتاد. پای اسب من لنگ شد. من از اسب پیاده شدم و به بالای کوه رفتم. درست در بالای کوه خانه‌ای بود»

ملکه پرسید: «آیا کسی را هم دیدی؟ آیا کسی در آن خانه کوچک زندگی می کرد؟»

فرستاده جواب داد: «در مقابل خانه آتشی روشن بود. من پشت تخته سنگها پنهان شده بودم و نگاه می کردم. یک دفعه موجود کوچک و عجیبی را دیدم که آمد و دور آتش رقصید و پرید و چرخید. بعد با صدای عجیبی شروع به خواندن کرد. او کلمات عجیبی را تکرار می کرد.»

ملکه به تندی پرسید: «کلمات؟! آن کلمات چه بودند؟»

فرستاده گفت: «بانوی من! آنها کلمات عجیبی بودند:

امروز نان پختم، فردا کلوچه می بزم.

بچه کوچک ملکه مال من می شود.

ها! ها! خیلی خوشحالم که هیچ کس لثب من را نمی داند!

لقب من رامپل استیل تسکین است.»

ملکه فریاد زد: «درست است، فکر می کنم اسم او همین باشد؟»

و با خوشحالی گردن بند الماس خود را به فرستاده بخشید. بعد با خونسردی منتظر کو توله شد. بعد از مدتی کو توله آمد. ملکه گفت: «اسم تو راین است؟»  
کو توله خندید و گفت: «نه!»

ملکه گفت: «کزادچی؟»

هرد کو توله سرش را تکان داد. چشمهایش از خوشحالی برق زدند. ملکه گفت:  
«خب، خب! شاید اسم تو رامپل استیل تسکین باشد!»

با شنیدن این اسم، قیافه کو توله تغییر کرد و بدشدت عصبانی شد و پا به زمین  
کوبید. او آن قدر محکم به زمین کوبید که کف زمین سوراخ شد و او در آن سوراخ  
برای همیشه ناپدید شد.

# جك و لوبیای سحر آمیز

در زمانهای قدیم بیه‌زن دهقانی زندگی می‌کرد که خیلی فقیر بود. تنها کسی که او در این دنیا داشت پسرش بود به نام جك و گاوی که اسمش دیزی بل بود. جك کارهای کوچکی برای راحتی و خوشحالی مادرش انجام می‌داد، ولی او هیچ کاری را جدی نمی‌گرفت و در هیچ کاری پشتکار نداشت. جك همیشه با امیدواری به مادرش می‌گفت: «مادر نگران نباش همه چیز به خوبی درست می‌شود، خواهید دید.» و به این ترتیب مادرش را بیشتر از خودش ناراضی می‌کرد.

يك روز صبح بعد از اینكه جك با بی‌خیالی وارد خانه شد، مادرش با گریه و زاری و در حالی که دستهایش را از روی خشم بهم فشار می‌داد، گفت: «جك تو کی می‌خواهی دست از تنبلی برداری؟ تو باید این را بدانی که هیچ کاری خود به خود درست نمی‌شود.» جك با امیدواری همیشگی اش گفت: «ناراحت نباش مادر! ما هنوز دیزی بل را داریم. می‌توانیم آن را به قیمت خوبی در بازار بفروشیم.»

مادرش گفت: «حتی اگر ما ده تا گاو هم داشتیم، باز هم فایده‌ای نداشت، چون

به زودی پولش تمام می شد.»

بعد فکری کرد و ادامه داد: «من تصمیم خودم را گرفتم، ما باید دیزی بل را بفروشیم، چاره دیگری هم نداریم.»

جك كه خیلی دیزی بل را دوست داشت و فکر نمی کرد مادرش چنین تصمیمی بگیرد، از حرفی که زده بود، پشیمان شد و گفت: «ولی مادر...» اما مادرش صحبت او را قطع کرد و گفت: «امروز، همین امروز دیزی بل را به بازار می بری و می فروشی. باید بدانی که این آخرین حرف من است.»

جك دیگر چیزی نگفت دیزی بل را برداشت و به سوی بازار رفت. هنوز از خانه زیاد دور نشده بود که به مرد عجیبی رسید. مرد کوتاه و خمیده بود و آهسته راه می رفت. چشمهایش شفاف و مثل سوزن تیز بود. کو توله گفت: «صبح بخیر، جك!» جك گفت: «صبح شما هم به خیر.» و با تعجب از خودش پرسید: «این مرد از کجا اسم مرا می داند؟»

مرد پرسید: «صبح به این زودی کجا می روی؟»

جك با بی میلی گفت: «راستش را بخواهید، من به بازار می روم تا گاو مرا بفروشم.» آن وقت افسار دیزی بل را محکم تر نگه داشت و گفت: «ممکن است بپرسم چرا این سؤال را می کنید؟»

مرد غریبه در حالی که چشمهایش برق می زد گفت: «برای اینکه، من می دانم گاو تو را بخرم. و تو را از رفتن به بازار راحت کنم.»

جك با شك و تردید پرسید: «به نظر نمی رسد شما کشاورزی باشید که به گاوی مثل دیزی بل احتیاج داشته باشید؟»

کو توله با تأمل گفت: «من به گاو احتیاج دارم و همین الان هم پولش را می دهم.» جك بآبی صبری پرسید: «خوب؟»

کو توله ادامه داد: «من پنج دانه لوییا به تو می دهم.» آن وقت از جیبش پنج دانه لوییا بیرون آورد که خیلی عجیب به نظر می رسیدند.



جك مشکل می‌توانست حرفی را که شنیده بود باور کند. او بآصبا نیت خندید و سرش را تکان داد. سرانجام فریادی کشید و گفت: «بهتر است این قدر در حق من مهربانی نکنی. شما فکر کردید من احمقم! دیزی بل را در مقابل این لوبیاهای عجیب و غریبیت بدهم. هرگز...»

مرد کوتوله سعی کرد جك را آرام کند. او گفت: «آه، تو متوجه نیستی. من نمی‌گویم که تو پسر نادانی هستی. جك، اینها لوبیاهای معمولی نیستند. سحر آمیز هستند! آیا تو پیشنهاد پنج لوبیای سحر آمیز را رد می‌کنی، در حالی که ارزش اینها صد برابر گاو شماست. حرف مرا گوش کن!»

جك با صدایی آرام‌تر و نا مطمئن گفت: «من حرفت را باور نمی‌کنم! شما می‌گوئید آنها سحر آمیز هستند؟»

کوتوله تکرار کرد: «بله آنها سحر آمیز هستند، و اگر آنها را امشب در باغچه اتان به کارید، خودتان متوجه می‌شوید.»

جك گفت: «اگر آنها جادویی نبودند چی؟ شما گاو را به من پس می‌دهید؟»  
مرد غریبه فوری گفت: «حتماً، به شما قول می‌دهم.»

جك کمی دو دل بود، اما فکر داشتن پنج لوبیای سحر آمیز او را راحت نمی‌گذاشت. او با خودش می‌گفت: «شاید با ارزش‌تر از پول باشند!»

ناگهان جك با صدای بلند خندید و گفت: «باشد، من آنها را برمی‌دارم. بیا دیزی بل را بگیر و لوبیاها را بده.» بعد طناب گاو را به کوتوله داد و کوتوله هم با دیزی بل راه خود را در پیش گرفت و رفت. بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بکند. قبل از اینکه جك خود را به خانه برساند، غروب شده بود. او کمی نگران بود و نمی‌دانست جواب مادرش را چطوری بدهد. او حدس می‌زد که مادرش از این کار او ناراحت شود. سرانجام با خودش گفت که نباید نگران باشد. آن وقت سوت زنان وارد خانه شد.

مادرش گفت: «زودتر از زمانی که فکر می‌کردم برگشتی. خوب عیبی ندارد،

حالا به من بگو، چقدر بابت دیزی بل گرفتی.»

جك من و من کنان گفت: «من... من گاو را دادم و به جایش اینها را گرفتم.» و پنج لوبیای سحر آمیز را روی میز ریخت: «این لوبیاها جادویی هستند. جادویی، جادویی...»

مادرش دسته جارو را برداشت و وانمود کرد که می خواهد او را بزند، ولی جك از جایش تکان نخورد. بعد مادرش خودش را روی يك صندلی انداخت و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد. و از شدت ناراحتی شروع به گریه کرد. طولی نکشید که دوباره ایستاد، سیلی ای به جك زد و فریاد کشید: «احمق، نادان! تومی دانی چه کار کردی؟ حالا ما باید باز هم گرسنگی بکشیم. اوه جك! و درست به خاطر لوبیاهای سحر آمیز تو!» بعد لوبیاها را از روی میز جمع کرد و از پنجره به بیرون پرت کرد. جك با لحن امیدواری گفت: «مادر، نگران نباشید.» اما مادرش با این حرف بیشتر عصبانی شد. او جك را به بیرون آشپزخانه هول داد و فریاد زد: «همین الان برو به رختخواب. و هر چقدر دلت می خواهد برای غذا جیغ و داد کن، چون چیزی برای خوردن نداریم!»

جك خسته و گرسنه به رختخواب رفت ولی خوابش نبرد. او هنوز باور داشت که لوبیاها سحر آمیز هستند. و از اینکه آنها را از دست داده بود، خیلی ناراحت بود. کوتوله به او گفته بود که آنها را بکارد، اما مادرش هیچ فرصتی به او نداده بود و لوبیاها را به بیرون پرت کرده بود، و حالا آنها در میان علفهای هرز بودند و خاصیت جادویی خود را از دست می دادند.

ولی جك اشتباه می کرد، موقعی که او توی رختخوابش به لوبیاها فکر می کرد، لوبیاهای سحر آمیز در خاک ریشه کرده بودند و همین طور رشد می کردند. صبح وقتی جك از خواب بیدار شد، لوبیاها به آسمان رسیده بودند.

جك در حالی که با تعجب به لوبیاها خیره شده بود فریاد زد: «لوبیاهای من ریشه دادند و بزرگ شدند. پس کوتوله درست می گفت، آنها سحر آمیز هستند.»

لوبیا آن قدر نزدیک به پنجره اتاق جك رشد کرده بود که آسان‌ترین کار دنیا برای او پریدن روی ساقه‌های شبیه نردبان لوبیا و بالا رفتن از آن بود. و این درست همان کاری بود که او انجام داد.

جك بالا رفت، بالا و بالا. تا اینکه سرانجام به آسمان رسید. جاده مستقیم و طولی در آنجا بود که به نظر می‌رسید به جك می‌گوید روی آن قدم بگذار و جلو برو. و جك این کار را کرد. قلب او از شدت هیجان به تندی می‌زد. جاده واقعاً طولانی بود ولی جك احساس خستگی نمی‌کرد. فقط شدیداً گرسنه بود. چون او نه شام خورده بود و نه صبحانه.

او همین‌طور جلو می‌رفت، ولی نمی‌دانست چقدر راه آمده و چقدر دیگر باید برود. تا اینکه سرانجام به يك خانه خیلی بزرگ، بلند، تیره رنگ و قلعه‌مانندی رسید. زنی بر روی پله‌ها بود که هیکلش چند برابر او بود. جك هنوز به او نرسیده بود.

جك مؤدبانه گفت: «صبح بخیر، خانم! خواهش می‌کنم اگر می‌توانید چیزی برای خوردن به من بدهید؟ من از گرسنگی ضعف کردم.»

زن گفت: «بهتر است زودتر از اینجا بروی. شوهر من يك غول درنده است. من او را خوب می‌شناسم. اگر او تو را ببیند، حتماً به جای صبحانه تو را می‌خورد.» جك گفت: «خانم! اجازه بدهید، قبل از اینکه او بیاید من به آشپزخانه بروم، و لقمه‌ای غذا بخورم. قول می‌دهم خیلی زود بیرون بیایم. من خیلی گرسنه‌ام.»

زن با تردید سرش را خاراند. او از جك خوشش آمده بود. جك خیلی مؤدب بود. تازه خودش هم از تنهایی درمی‌آمد. ولی با این حال از شوهرش خیلی می‌ترسید. سرانجام کمی فکر کرد و گفت: «خیلی خوب، ولی بهتر است عجله کنی.»

جك هم‌راه او به آشپزخانه بزرگی رفت و در گوشه‌ای نشست و مشغول خوردن تکه‌ای نان و پنیر و يك کاسه شیر شد. اما درست موقعی که شروع به خوردن دومین تکه کرد، تمام خانه شروع به لرزیدن کرد:

بام، بام، بام! صدای این قدمهای سنگین مانند رعد بود. جك از صندلی بالا پرید و زن نفس نفس زنان گفت: «این صدای پای شوهرم است! او دارد می آید! حالا چه کار باید بکنیم؟» و بعد فریاد زد: «زود باش داخل اجاق پنهان شو!» درحالی که همچنان حرف می زد، در اجاق را باز کرد و جك را به داخل آن هول داد.

چیزی نگذشته بود که غول از راه رسید و با صدای بلند فریاد زد و غذا خواست. همسرش بی درنگ و شتاب زده گوساله ای را که شب قبل برای او کباب کرده بود، آورد. اما قبل از اینکه غذا را روی میز بگذارد، غول بو کشید و غرید: «فی - ف - فو - فوم، بوی آدمیزاد می آید. او کجاست؟ زنده است یا مرده است. من استخوانهایش را خرد می کنم و از آن نان درست می کنم.» همسرش با نرمی گفت: «عزیز من، توحتماً اشتباه می کنی. هیچ چیز غریبی اینجا نیست، تو خودت می توانی ببینی.»

غول هیکل بزرگش را روی صندلی مخصوصی که برای ده مرد درشت اندام کافی بود انداخت، و با حرص و ولع شروع به خوردن کرد. وقتی غذایش تمام شد، بشقاب را به کناری هول داد و با بی صبری از زن خواست تا کیسه طلائش را بیاورد و به او دهد تا طلاهایش را بشمارد، کاری که هر روز انجام می داد. همسرش کیسه سکه ها را برای او آورد، او می دانست طولی نخواهد کشید که شوهرش با توجه به غذای زیادی که خورده بود و تلاشی که برای شمردن طلاها کرده بود، به خواب خواهد رفت.

غول به سرعت خوابش برد و زن نوك پنجه به سمت اجاق رفت و آهسته به جك گفت: «او الان خوابیده، زوتر از اینجا برو و دیگر برنگرد.»

جك از اجاق بیرون پرید، به سوی در رفت. اما همین که از جلوی غول گذشت، یکی از کیسه های طلا را به آرامی و به سرعت برداشت و پا به فرار گذاشت. دوید و دوید تا به ساقه لوبیا رسید. بعد از آن با لاکیه طلاها را پایین انداخت

و با شیطننت فریاد زد: «مادر نگاه کن!» او می‌دانست که کیسه طلا در باغشان می‌افتد. سپس با سرعت پایین رفت، پایین و پایین.

جك در حالی که طلاها را روی میز می‌گذاشت گفت: «دیدی مادر، لوبیاها جادویی بودند.» مادرش تصدیق کرد و گفت: «حالا ما با این طلاها می‌توانیم تا مدتی به راحتی زندگی کنیم. من درباره لوبیاها اشتباه می‌کردم. ولی تو هم باید بدانی که آن غول خیلی خطرناک است، و دیگر نباید به آنجا بروی.»

روزهای اول جك از اینکه در خانه است، خوشحال بود. اما وقتی طلاها تمام شدند او بیشتر و بیشتر درباره غول و گنج‌های دیگری که او در قلعه‌اش پنهان کرده بود، فکر کرد.

در اوایل يك روز خوب تابستان، جك صبح زود از خواب بیدار شد. خیلی آهسته از پله‌ها پایین آمد و به داخل باغ رفت. او تصمیم گرفته بود بدون اینکه به مادرش حرفی بزند، دوباره از ساقه لوبیا بالا رود. پس شروع به بالا رفتن کرد، بالا و بالا. تا اینکه به نزدیکی همان قلعه بزرگ رسید. باز هم همسر غول روی پله‌ها نشسته بود.

جك با جسارت و زیرکی گفت: «صبح بخیر خانم! خواهش می‌کنم اگر می‌توانید چیزی برای خوردن به من بدهید. چون من خیلی گرسنه‌ام.» وقتی زن او را دید فریاد زد: «زودتر از اینجا برو. اگر شوهر من از راه برسد تو را به جای صبحانه‌اش خواهد خورد.» جك زیرکانه گفت: «آه، او که الان اینجا نیست، پس آن قدر وقت هست که من چیزی به‌خورم.»

بعد مؤدبانه اضافه کرد: «خواهش می‌کنم چیزی به من بدهید.» زن غول همیشه آرزو داشت با کسی صحبت کند. به علاوه دلش می‌خواست از جك در مورد گم شدن کیسه طلا سؤالاتی بکند. زن کمی بعد سرش را تکان داد و گفت: «پس عجله کن، زود باش.»

اما قبل از اینکه جك بشیند و غذا بخورد، ناگهان تمام خانه شروع به لرزیدن

کرد و به شدت تکان خورد. بام، بام، بام.

جك با عجله داخل اجاق پرید و خودش را پنهان کرد.

دوباره همه چیز مثل قبل اتفاق افتاد. غول بو کشید و غریب: «فی - ف - فو.

فوم.»

درست همان کاری را که دفعه قبل کرده بود، اما همسرش فوری گوشت گاو

کباب شده را آماده کرد و جلوی او گذاشت و او همه چیز را فراموش کرد و شروع

به خوردن کرد. وقتی غذایش را خورد، به زنش گفت: «مرغ کوچولوی مرا بیاور،

تا برایم تخم طلایی بگذارد.»

زن با عجله رفت و مرغ را آورد و جلوی او گذاشت. مرغ قدقددا کرد و

يك تخم طلایی گذاشت. غول از خوشحالی سرش را تکان داد و چشمك زد، سپس

دهن دره‌ای کرد و خیلی زود خوابش برد.

جك مثل دفعه قبل از اجاق بیرون پرید و درحالی که به طرف در می‌رفت،

«مرغ تخم طلا را برداشت و فرار کرد. مرغ با صدای بلند قدقدد کرد و غول را

بیدار نمود.

قبل از اینکه غول حواسش را جمع کند و به خود بیاید، جك در نیمه راه

آن جاده بزرگ بود.

بعد از مدتی جك به ساقه لوبیا رسید و از آن پایین رفت. وقتی که با خیال

راحت در آشپزخانه نشسته بود، مادرش را صدا کرد و مرغ را به او نشان داد.

آن وقت به مرغ گفت: «مرغ تخم طلا يك تخم بگذار، تخم طلا.» مرغ قدقددا

کرد و يك تخم طلایی گذاشت.

مادرش گفت: «من امیدوارم این تو را خوشحال کند و تو در خانه بمانی و

دیگر آن بالا نروی.»

اما جك نمی‌توانست غول و گنج او را فراموش کند. روزی همان‌طور که به

ساقه لوبیا خیره شده بود باخودش گفت: «فقط يك بار دیگر. من باید يك بار دیگر

از ساقه لوبیا بالا بروم.»

آن وقت از ساقه لوبیا بالا رفت.

وقتی جك برای سومین بار به نزدیکی قلعه رسید، زن غول را دید که روی پله‌ها نشسته بود. ولی جك باهوش بود و خودش را به او نشان نداد. جك فکر کرد: «او مطمئناً مرا دیگر به خانه‌اش راه نخواهد داد.» پس منتظر شد تا اینکه زن غول به داخل حیاط رفت و در را باز گذاشت. جك وقت را تلف نکرد و با عجله به داخل آشپزخانه دوید، اما این بار او فرصتی برای رفتن به طرف اجاق نداشت و مجبور شد خودش را در يك دیگ مسی که خیلی می‌درخشید و زن لباسهای کثیف را در آن می‌جوشاند، پنهان کند.

طوای نکشید که او صدای بام، بام، بام، قدمهای سنگین غول را شنید و احساس کرد خانه می‌لرزد و تکان می‌خورد. بعد غرش غول را شنید: «فی - ف - فو -

فوم. بوی آدمیزاد می‌آید. او زنده است یا مرده. من استخوانهایش را خرد می‌کنم و از آن نان درست می‌کنم.»

بعد از آن جك صدای همسر غول را شنید که می‌گفت: «شوهر عزیزم، این چه حرفی است که می‌زنی. من می‌توانم به تو اطلاعات بدهم که هیچ غریبه‌ای در آشپزخانه نیست. این باید بوی آن پسر بچه‌ای باشد که دیشب موقع شام خوردی و هنوز از بینیت بیرون نرفته است. بیا، غذایت را بخور و بعد هم بگیر بخواب.» اما قبل از اینکه غول بخوابد به زنش گفت: «چنگک طلایی مرا بیاور.» زن رفت چنگک را آورد و جلویش گذاشت.

غول به چنگک گفت: «ای چنگک خوش آهنگ بنواز.» و چنگک زیباترین آهنگها را نواخت. تا اینکه غول به خواب رفت. وقتی جك خرناس‌های بلند غول را شنید، در دیگ مسی را برداشت و بیرون آمد. به آرامی يك موش به سوی میز رفت. بعد چنگک طلایی را برداشت و به طرف در دوید.

اما چنگک یکدفعه به صدا درآمد و فریاد زد: «بیدار شو ارباب. بیدار شو.»  
 ناگهان غول از خواب پرید و جك را دید که در میان در ناپدید شد.  
 غول نعره‌ای از خشم کشید و با سرعت به دنبال او دوید.  
 جك با عجله می‌دوید و مواظب بود که راه را اشتباه نرود، در حالی که غول  
 با عصبانیت می‌دوید و گاهی به مانعی برخورد می‌کرد و می‌افتاد.  
 وقتی جك به ساقه لوبیا رسید، خودش را مثل يك میمون از يك شاخه به  
 شاخه دیگر تاب داد و پایین آمد. همان طوری که به زمین نزدیک می‌شد فریاد  
 زد: «مادر، مادر، فوراً تیر را برای من بیاور. زود باش... غول دارد نزدیک  
 می‌شود.»

جك از ترس می‌لرزید، مادرش با عجله تیر را آورد و جك با تمام قدرتش  
 با تیر به ساقه لوبیا زد. ساقه لوبیا به این طرف و آن طرف می‌رفت. جك چند بار  
 دیگر به آن ضربه زد. بالاخره ساقه لوبیا شکست و پایین افتاد و همراه او غول  
 بزرگ هم سقوط کرد.

جك به آرامی گفت: «غول بدجنس کشته شد. ولی حیف که لوبیاهای  
 سحر آمیز هم از بین رفت.» سپس چنگک را به مادرش نشان داد و به چنگک فرمان  
 داد تا بنوازد.

از آن روز به بعد جك و مادرش سالیان دراز به خوبی و خوشی در کنار هم  
 زندگی کردند.

جك بزرگ و ثروتمند شد و با شاهزاده خانسی زیبا ازدواج کرد. اما او  
 پند مادرش را گوش کرد و به همسرش چیزی راجع به لوبیای سحر آمیز که باعث  
 شد او چنین آیندای داشته باشد، نگفت...



# راپانزل

روزی روزگاری در زمانی که احتمالاً دور از تصور شماست ، جادوگرانی در این دنیا زندگی می کردند، یکی از آنها پیرزن جادوگری بود که نامش کوتل بود. او باغچه‌ای داشت که به آن خیلی افتخار می کرد. هیچ کدام از همسایه‌های کوتل جرئت نمی کردند به او نزدیک شوند، چون که او به خاطر داشتن طبیعت شیطانی و زخم زبانش معروف بود. به علاوه، یک دیوار سنگی بلند در خانه‌اش ساخته بود و باغ را از دست مزاحمین دور نگه داشته بود.

درست نزدیک خانهٔ این پیرزن ترسناک، زوج جوانی زندگی می کردند که پنجرهٔ پشت خانه آنها به داخل باغ جادوگر باز می شد. مدت زیادی بود که این زن و شوهر جوان آرزوی داشتن کودکی را داشتند و سرانجام زمانی که زن به شوهرش گفت آرزوی آنها برآورده شده است، آنها هردو بی‌اندازه خوشحال شدند.

روزها به خوبی و خوشی برای این زوج جوان می گذشت، تا اینکه یک روز مرد که اسمش جکاک بود، از سر کار به خانه آمد و زنش را دید که خیره به بیرون پنجرهٔ پشتی نگاه می کند. جکاک با نگرانی از زنش که رنگ پریده و بیمار

بود پرسید: «موضوع چیه؟ تو چرا به باغ جادوگر خیره شدی؟»

زن جوان بدون اینکه چشم از باغ بردارد جواب داد: «او باغچه‌ای پر از تربچه‌های خوشمزه دارد، دلم می‌خواهد طعم این تربچه‌ها را بچشم، آنقدر که اگر چندتا از آنها را نخورم از غصه می‌میرم.» جکاک وحشت زده اعتراض کرد: «ولی تو می‌دانی، من جرئت نمی‌کنم چیزی از این جادوگر پیر بخوام، من هرکاری را به خاطر تو انجام می‌دهم، هرکاری، اما این یکی امکان ندارد!»

همسر جوان به طرف او برگشت و گفت: «پس من می‌میرم، چون نمی‌توانم بدون آنها زندگی کنم.»

وقتی جکاک فهمید منظور همسرش از حرفی که زد چیست، خیلی آشفته شد و ترسید، او با خودش گفت: «این کار غیرممکن است.» و به فکر فرو رفت: «تا تاریک شدن هوا منتظر می‌شوم و بعد از دیوار باغ بالامی‌روم و چندتا تربچه می‌چینم، مطمئناً جادوگر نمی‌فهمد.»

و بدون اینکه به همسرش حرفی بزند این کار را انجام داد و موقعی که با تربچه‌ها برگشت و آنها را به همسرش داد، مشاهده کرد چطور چشمهای همسرش روشن شد و رنگ به گونه‌هایش برگشت. حتی موقعی که آنها را می‌خورد به نظر می‌رسید که قوی‌تر شده و دوباره مثل اولش می‌شود.

چند روزی همه چیز به خوبی گذشت تا اینکه یک روز عصر جکاک به خانه برگشت و زنش را دید که دوباره خیره به باغ جادوگر نگاه می‌کند. او فریاد زد: «اوه، نه. از من نخواه که دوباره تربچه‌های جادوگر را برای بدزدم.»

همسر جوان گریه‌کنان با خودش گفت: «اگر من از آن تربچه‌ها نخورم می‌میرم.» آن وقت با چهره‌ی رنگ پریده و بیمار به جکاک نگاه کرد. جکاک دانست این حالت او علت دیگری ندارد. او مجبور بود بار دیگر از دیوار بلند بالا رود و مقداری از آن تربچه‌ها را بردارد.

مثل قبل جکاک خوش شانس بود، و خیلی زود بسا خیال راحت به خانه برگشت، يك دسته تربچه به رنگ قرمز روشن در دست داشت. او با خوشرویی به همسرش گفت: «من اثری از جادوگر پیر ندیدم. حالا تربچه‌ها را بخور و از خوردن آن لذت ببر.»

ولی به محض اینکه زن جوان تربچه‌ها را خورد شروع به داد و بیداد کرد که باید روز بعد هم از آن تربچه‌ها بخورد. او گفت: «من باید باز هم تربچه بخورم، من باید بخورم!» تربچه‌ها آن قدر خوشمزه هستند که من نمی‌توانم دل از آنها بکنم.» جکاک خیلی سعی کرد او را منصرف کند و سرانجام گفت: «خیلی خوب. من بار دیگر از دیوار بالا می‌روم. اما اگر به دام جادوگر افتادم، نمی‌دانم تو چه کار خواهی کرد.»

جکاک برای سومین بار از دیوار بلند بالا رفت، اما این بار شانس نیاورد و جادوگر منتظر او بود.

جادوگر گفت: «پس تو بودی که تربچه‌های گرانبهای مرا می‌دزدیدی؟» او مثل مرغ قدقد می‌کرد، چشمهای قرمزش باکینه و بدخواهی برق می‌زد: «تو باید به خاطر این کار تنبیه بشوی.» جکاک بی‌موده سعی کرد از او تقاضای رحم و بخشش کند. چون در مقابل التماس‌های او عجزه پیر فقط تهدیدش را بیشتر می‌کرد. سرانجام گفت: «تو باید به مدت صد سال برای من کار کنی.»

با این حرف، موی برتن جکاک راست شد. فریاد زد: «چرا متوجه نیستید، من ترسیدم اگر همسر من از این تربچه‌ها نخورد، مریض شود و بچه‌ای را که در انتظارش هستیم، از دست بدهد.»

جادوگر گفت: «آهان. که اینطور! شما باید قول بدهید که این بچه را به من بدهید آن وقت من تو را آزاد می‌کنم که بروی. از این به بعد هم می‌توانی هر قدر که تربچه می‌خواهی برای همسرت برداری.»

جکاک که خیلی ترسیده بود، بناچار قبول کرد و گفت: بله، بله قبول می‌دهم

که بچه را به شما بدهم.» آن وقت جادوگر به او اجازه داد تا برود.

بعد از آن ماجرا همسر او يك دختر زیبا به دنیا آورد، روز بعد جادوگر آمد و بچه را خواست. او با آن صدای شیطانی اش درحالی که بچه را در بغل گرفته بود گفت: «من طوری او را تربیت می کنم که انگار بچه خودم است. ولی شما نباید اصراری برای دیدن دوباره او داشته باشید.»

جادوگر نام کودک را اپانزل گذاشت. به زودی دختر کوچولو توانست صحبت کند. جادوگر به او یاد داد که او را مادر گوئل صدا بزند. وقتی که اپانزل دوازده یا سیزده ساله بود، مثل يك گل همیشه بهار در زیر خورشید می درخشید. جادوگر تصمیم گرفت که نگذارد هیچ مردی او را ببیند. به همین دلیل از قدرت جادویی اش استفاده کرد و اپانزل را در يك برج بلند که در وسط جنگل بود جای داد. برجی که نه پله ای داشت و نه دری! جادوگر به دختر گفت: «قشنگم، تو باید اینجا بمانی. اما ناراحت نباش من هر روز عصر به دیدن تو می آیم. وقتی که من فریاد زدم، اپانزل، تو موی بلندت را از پنجره پایین بینداز تا من از آن بالا بیایم.»

سالها گذشت. اپانزل، تنها، در آن برج بلند، بزرگ و زیباتر می شد. گوئل جادوگر هر روز عصر به دیدن او می رفت و گاهی از او می خواست تا برایش آواز بخواند.

يك روز درست زمانی که جادوگر از پیش اپانزل رفت، شاهزاده زیبایی از جنگل می گذشت. وقتی آن برج بلند را دید کنجکاو شد و وقتی صدای آواز را از پنجره برج شنید، تعجب کرد و کنجکاویش بیشتر شد. آواز زیبا و غم انگیز بود و شاهزاده آرزو کرد که خواننده آن را ببیند.

مدت زمانی جستجو کرد ولی نتوانست هیچ در و پله ای را برای ورود به برج پیدا کند. سرانجام با بی میلی از آنجا دور شد.

اما خاطره آن آواز با شاهزاده جوان ماند و سرانجام در آخر آن هفته برای بار دوم سوار اسبش شد و به جنگل رفت. او دوباره صدای آواز دخترک را شنید،

اما این دفعه همان‌طور که به صدا گوش می‌داد از پشت درختی که پنهان شده بود، يك زن پیر با دهان کج و پشت خمیده را نزدیک برج دید. سپس صدای زن پیر را شنید که می‌گفت: «راپانزل، راپانزل مویت را پایین بینداز.»

شاهزاده با تعجب موی بافته‌شده بلندی را دید که مثل طلا بود و از بلندترین پنجرهٔ برج پایین ریخت. و وقتی دید که پیرزن موی بافته‌را محکم گرفت و به آسانی از آن بالا رفت، تعجبش بیشتر شد.

شاهزاده با خودش گفت: «پس این تنها راه ورود به این برج است! باید دید فردا چه کار می‌توانم بکنم.» روز بعد وقتی هوا روبه تاریکی می‌رفت، شاهزاده به برج رسید و از اسبش پایین آمد.

– راپانزل، راپانزل مویت را پایین بینداز.

ناگهان موی بافته‌شده درختانی پایین آمد. شاهزاده آن را محکم گرفت و بالا رفت.

راپانزل از دیدن مرد جوان ترسیده بود، چون تنها کسی را که او در طول زندگی‌اش دیده بود و با او صحبت کرده بود گوی‌تل جادوگر بود. اما وقتی شاهزاده دید که او چقدر ترسیده، با ملایمت زیادی با او صحبت کرد. شاهزاده گفت: «چقدر شما زیبا هستید؟ من دوست شما هستم، از من نترسید، داستان خودتان را برایم تعریف کنید. چه قدرتی شما را در این برج نگه داشته است؟»

راپانزل کم‌کم ترس را کنار گذاشت و داستان زندگی‌اش را برای شاهزاده تعریف کرد.

همه‌ها گذشت. هر شب، در تاریکی، شاهزاده به دیدن راپانزل می‌رفت. و در تمام این مدت جادوگر خبردار نشده بود. تا اینکه راپانزل به مرد جوان علاقه‌مند شد و قول داد هر طور شده همسر او شود.

يك روز راپانزل به شاهزاده گفت: «من خیلی فکر کردم، برای فرار از اینجا تنها يك راه وجود دارد. شما باید هربار که به اینجا می‌آید، کلافهای ابریشمی

برای من بیاورید تا من آنها را مثل يك طناب ببافم.»

شاهزاده در دیدار بعدی ابریشم آورد و راپانزل مشغول به کار شد. او مواظب بود وقتی صدای گوتل جادوگر را شنید، طناب ابریشمی را مخفی کند.

تامدتی همه چیز به خوبی گذشت تا اینکه، عاقبت يك روز در حالی که جادوگر نشسته بود، راپانزل گفت: «چرا شما وقتی بالا می آید، آن قدر طولش می دهید در صورتی که شاهزاده من در يك چشم بهم زدن بالا می آید.»

جادوگر فریاد کشید: «چه می شنوم!» و چشمهایش از خشم برق زد: «دخترک نمک نشناس! تو مرا فریب دادی. من این کار تو را هرگز فراموش نمی کنم. هرگز. هرگز...»

و از خشم لرزید، آن وقت قیچی را برداشت و موهای بلند و درخشان راپانزل را برید و کوتاه کرد. راپانزل به سختی گریست، اما جادوگر او را بلند کرد و محکم بر زمین زد. بعد از قدرت جادویی اش بار دیگر استفاده کرد و او را به صحرایی خشک فرستاد و او را در آنجا تنها گذاشت.

آن روز وقتی هوا روبه تاریکی می رفت، شاهزاده طبق معمول به برج آمد. «راپانزل، راپانزل مویت را ببنداز.» ولی وقتی او به سرعت از آن بالا رفت، راپانزل عزیزش را در آنجا منتظر خود نیافت، و به جای او جادوگر زشت و خشمگین را دید. او موی طلایی راپانزل را به قلاب بسته بود و می دانست که این تنها راه فریب دادن پسر پادشاه است.

جادوگر فریاد زد: «پس تو فکر می کردی، می توانی بچه مرا بدزدی!» چشمهای بیرحمش با شادی پیروزمندانه ای در او خیره شده بود: «آه. ولی عشق کوچولوی تو، کبوتر تو پرواز کرده است. تو هیچ وقت او را پیدا نخواهی کرد. هیچ وقت، هیچ وقت. دیگر او را نخواهی دید.»

با خنده ای وحشتناک به طرف مرد جوان که گیج و مبهوت ایستاده بود رفت، صورت او را با ناخنهایش خراشید و با قدرت زیاد او را به بیرون پنجره هول داد.

شاهزاده از آن بالا پرت شد، و روی بیشه‌ای پر از خارهای تیز افتاد و کور شد. فریاد زد: «کمک، کمک!» او در جنگل گرفتار شده بود و نمی‌توانست راه قصر را پیدا کند. اما هیچ کس در آنجا نبود که به کمکش بیاید. شاهزاده که نمی‌دانست از کدام طرف باید برود، چند ماهی در آنجا ماند و خودش را با توت‌های وحشی و ریشه گیاهان زنده نگاه داشت. اما او برای يك لحظه هم نمی‌توانست راپانزل محبوبش را فراموش کند. به همین دلیل راهی را در پیش گرفت و رفت تا اینکه سرانجام بدون آنکه خودش بداند به صحرایی رسید که راپانزل در آنجا زندگی می‌کرد.

يك روز راپانزل تنها و غمگین در گوشه‌ای نشسته بود و در فکر شاهزاده بود که او را دید.

می‌گویند قدرت عشق، زیاد است و عشقی که راپانزل به خاطر آن می‌سوخت در يك لحظه به او گفت که این مرد بیچاره کسی نیست جز شاهزاده‌ او. راپانزل با خوشحالی شاهزاده را صدا کرد و شاهزاده او را شناخت، سرش را بلند کرد و دستهایش را به سوی او دراز کرد.

راپانزل خود را به گردن او آویخت و اشک از چشمانش سرازیر شد، و این معجزه‌ای بود که اتفاق افتاد. اشکهای گرم و زلال او چشمهای شاهزاده را شستشو داد تا اینکه، کم‌کم او بینایی‌اش را به دست آورد. شاهزاده با راپانزل محبوبش که در کنارش بود، راهی برای بازگشت به قلمرو پادشاهی پدرش یافت، آنها در میان شادی فراوان باهم ازدواج کردند و جشن گرفتند. از آن روز به بعد این زوج خوشبخت به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند، عشق آنها به یکدیگر آنقدر قوی بود که جادوگر بدکار، دیگر نتوانست آزاری به آنها برساند.

# پسرک طبال

روزگاری پسرک طبال شجاعی بود که همیشه در رویای مبارزه در جنگ‌های بزرگ به‌سرمی‌برد. اما درس‌زمینی که اوزندگی می‌کرد صلح برقرار بود و او هیچ راهی پیدا نمی‌کرد تا شجاعتش را به اثبات برساند.

یک‌روز همین‌طور که در جنگل‌گردش می‌کرد، به یک برکه عمیق رسید که در کنار آن سه تا شئل روی زمین افتاده بود.

پسرک با خودش گفت: «چه شئل‌های قشنگی حیف است که اینها را اینجا کنار برکه رها کنیم» و یکی از شئل‌ها را برداشت و با خود به‌خانه برد.

پسرک طبال خیالی زود شئل را فراموش کرد، اما همان‌شب، وقتی که به‌رختخواب رفت، صدایی شنید که به آرامی او را می‌خواند:

– پسرک طبال، پسرک طبال، شئل مرا پس بده.

پسرک طبال بلند شد و در تخت‌خوابش نشست. اتاق تاریک بود ولی به‌نظر می‌رسید، نزدیک تخت‌خواب شب‌بچی در حال بالا و پایین رفتن است،



پسرک پرسید «تو کی هستی و چرا شنل را می‌خواهی؟»

صدا جواب داد: «من یک شاهزاده‌هستم. و به وسیلهٔ یک جادوگر بدجنس طلسم شده‌ام. هر روز، من و خواهرهایم باید در برکه‌ایی که تو امروز در جنگل دیدی، آب‌تنی کنیم. وقتی ما شنل‌ها را به تن کنیم، می‌توانیم به قصرمان پرواز کنیم و فقط برای دو ساعت در آن‌جا بمانیم.»

پسرک درحالی‌که از زیرلحاف خودش را نیشگون می‌گرفت تا مطمئن شود بیدار است پرسید: «بعد چه اتفاقی می‌افتد؟»

شاهزاده خانم جواب داد: «من که از خواهرانم بزرگترهستم، مجبورم به کوه شیشه‌ایی، جایی که جادوگر پیرزندگی می‌کند، برگردم و همان‌جا بمانم.»

پسرک درحال بیرون آمدن از رختخواب گفت: «من تاکنون چنین چیزهایی نشنیده بودم و البته شنل را به شما پس خواهم داد.»

و به آن طرف اتاق رفت و از داخل کمد شنل را بیرون آورد و به شاهزاده خانم شبیح‌مانند داد.

شاهزاده خانم تشکر کنان شنل را گرفت و خواست که برود، اما پسرک طبال‌فریاد زد: «پرواز نکن، حالا که شنلت را گرفتی، کمی بیشتر بمان و اگر از دست من کمکی برمی‌آید، بگو.»

شاهزاده خانم با افسردگی جواب داد: «هیچ راهی وجود ندارد که تو بتوانی به من کمک کنی، هیچ آدمیزادی تا به حال موفق نشده از آن کوه شیشه‌ای بالا برود. تازه اگر کسی هم موفق بشود با جادوگر بدجنس که در آن بالا منتظر است، روبرو خواهد شد.»

پسرک گفت: «این درست است که من هیچ چیز دربارهٔ کوه شیشه‌ایی نمی‌دانم، اما پر دل و جرئت هستم و درضمن از ماجراجویی هم خوشم می‌آید. اگر تو راه آن کوهِ را نشانم بدهی، من همین فردا صبح حرکت خواهم کرد.»

شاهزاده خانم گفت: «راهِ آن کوه از میان جنگل بزرگ می‌گذرد، جایی که

غول‌های آدم‌خوار زندگی می‌کنند و واقعاً جای ترسناکی و...»

در این لحظه صدا قطع شد. پسرک فریاد زد: «نه‌حالا نرو، باز هم از آنجا برآیم بگو!» اما دیگر از شبخ خبری نبود. پسرک طبال، خیلی زود خوابش برد و تا صبح خواب غول‌ها و جادوگرها را دید.

صبح روز بعد، پسرک خیلی زود از تخت خواب بیرون پرید و طبالش را به دوش انداخت و به طرف پایین جاده به راه افتاد. وقتی به جنگل رسید، بدون اینکه ترسی به خود راه بدهد وارد جنگل شد، اما هیچ صدا و اثری از غولها دیده نمی‌شد. پسرک پیش خودش فکر کرد: «حالا که غول‌ها دنبال من نمی‌گردند، پس من باید دنبال آنها بگردم.» پس طبالش را برداشت و با صدای بلند شروع کرد به زدن. همین‌طور که صدای طبال در جنگل طنین انداخته بود، ناگهان یک غول عظیم از میان الف‌های بلند پیدا شد، غول در خواب عمیقی فرو رفته بود و مثل تنه‌ی یک درخت بلوط بزرگ و قوی بسود و قیاقه و حشتناکی داشت، خصوصاً صورت آبله رویش که پرچین و چروک بود، مثل اینکه تگرگی از آهن گذاخته به صورتش باریده باشد.

وقتی که غول چشمش به پسرک طبال افتاد، غرید و گفت: «هی، تو سوسک کوچولو، چرا مرا از خواب پراندی؟»

پسرک در جواب گفت: «داشتم با این طبال به سربازانم علامت می‌دادم که یک غول پیدا کرده‌ام.»

غول پرسید: «منظورت از اینکه یک غول پیدا کرده‌ای، چیست؟»

پسرک به آرامی گفت: «سربازان من به جنگل آمده‌اند تا پادشاه این سرزمین را از شر غول‌ها خلاص کنند. باید آنها را خودت ببینی، هرچند فکر نمی‌کنم بتوانی به هر حال، آنها به زودی به این‌جا خواهند آمد، تعداد آنها هزاران نفر است، کلاه خود و زره‌ای دارند که تابحال مثل آنها دیده نشده است. آنها به زیرکی شباطین می‌جنگند و می‌خواهند تو و غول‌های دیگر را تا قبل از تاریک شدن هوا دستگیر

کنند.»

برخلاف انتظار پسرک، غول حرفهای او را باور کرده بود و از پسرک پرسید:  
«چرا فکر می‌کنی اگر آنها به اینجا بیایند من آنها را نخواهم دید؟»

پسرک جواب داد: «برای این که آنها مثل من کوچک هستند و یواشکی تورا محاصره کرده و از تو بالا خواهند رفت و قبل از اینکه متوجه شوی تورا به زمین خواهند انداخت، آن وقت دست‌ها و پاها و چشم‌هایت را خواهند بست...»  
چشم‌های غول از تعجب گرد شد، او فکر نمی‌کرد بتواند با هزاران نفر سرباز زردپوش نامرعی که می‌خواهند با طناب‌های آهنی دست‌ها و پاها را ببندند، مبارزه کند.

بعد از کمی سکوت غول با اضطراب پرسید: «تو گفتی که آنها به این طرف می‌آیند؟»

پسرک با اطمینان پاسخ داد: «بله، چون من با طبلم به آنها علامت دادم که یک غول پیدا کرده‌ام.»

غول پرسید: «فکر نمی‌کنم تو بتوانی با طبلمت علامت بدهی که اشتباه کرده‌ای، می‌توانی؟»

پسرک طبل زن گفت: «البته که می‌توانم، من هر چه را که بخواهم، می‌توانم با طبلم به آنها بگویم.»

غول گفت: «پس می‌توانی سربازانت را به طرف دیگر جنگل بفرستی و آنها را از اینجا دور کنی؟»

پسرک وانمود کرد که مردد است.

غول که خیلی نگران شده بود، گفت: «اگر این کار را نکنی، هر کاری که بخواهی برایت انجام خواهم داد.» و بعد ادامه داد: «فقط بگو چه می‌خواهی، تا فوری برایت انجام دهم.»

پسرک طبل گفت: «خوب، در این صورت من به تو کمک می‌کنم، البته این

لطف خیلی بزرگی است که من در حق تو می‌کنم.»

بعد طبالش را برداشت و وانمود کرد می‌خواهد به آن ضربه بزند.

پسرک دوباره گفت: «آه! آه بله، ولی اول باید بپرسم که آیا تو مرا به کوه شیشه‌ای خواهی برد، اگر این کار را بکنی، آن وقت من طبلم را به صدای تو در خواهم آورد.»

غول درحالی که کم مانده بود، از ترس جلوی پسرک به زانو درآید، گفت: «البته، البته که می‌برم.»

پسرک گفت: «عالی است، در این صورت من خیلی زود به آنجا خواهم رسید، به خاطر اینکه پاهای تو خیلی بزرگتر از پاهای من است.» و طبل را محکم به صدای در آورد. پس از مدتی گفت «حالا دیگر سربازان من از این طرف به دنبال من نخواهند آمد.»

غول پسرک را بلند کرد و روی شانه خود نشاند و از جنگل عبور کرد. همین طور که به سرعت در حال رفتن بودند، پسرک از غول پرسید: «این کوه شیشه‌ای چگونه جایی است؟»

غول غرولند کنان گفت: «این کوه سه برابر بزرگتر از بلندترین کوهی است که می‌توانی تصور کنی و چنان لیز است که حتی پرنده‌گان هم نمی‌توانند روی آن بنشینند. هیچ انسانی تاکنون نتوانسته از آن بالا برود.»

اما پسرک اهمیتی به حرفهای غول نداد و دلسرد نشد. سرانجام وقتی که غول پسرک را پایین کوه شیشه‌ای زمین گذاشت، پسرک از غول به گرمی تشکر کرد.

در تمام طول روز پسرک سعی کرد به آرامی از کوه شیشه‌ای بالا برود ولی همین که هوا رو به تاریکی رفت، پسرک متوجه شد که هرگز نمی‌تواند بدون کمک به بالای کوه شیشه‌ای صعود کند، کوه مثل آینه خانه‌اشان صاف و لیز بود و دقیقاً همان طوری بود که غول گفته بود، به آسانی نمی‌شد از آن صعود کرد. کم‌کم به پسرک احساسی خستگی و غم و اندوه دست می‌داد. فکر کرد: «اگر نتوانم سر کوه بیروز

شوم، دیگر هرگز شاهزاده خانم زیبا را نخواهم دید.»

پسرک همان‌طور در مقابل کوه ایستاده بود و از تلاشی که برای بالارفتن از کوه کرده بود، خسته و دل‌سرد شده بود. در این موقع دونفر ازدور ظاهر شدند، انگار سرچیزی باهم دعوایشان شده بود، وحشیانه به هم می‌پریدند و ناسزا می‌گفتند. پسرک به طرفشان رفت.

وقتی نزدیک آنها شد، گفت: «چی شده؟ چرا باهم دعوا می‌کنید؟»

یکی از مردها با خشونت جواب داد «پسر تو دخالت نکن»

اما دومی به زین کهنه اسبی که بین آنها روی زمین بود اشاره کرد و گفت: «سر این زین اسب باهم دعوا می‌کنیم، چون خیلی باارزش است، هرکسی روی این زین بنشیند، به هر جایی که آرزو کند - هر جای دنیا که باشد - این زین او را در یک چشم به هم زدن به آنجا خواهد برد.»

پسرک در حالی که به زین خیره شده بود گفت: «آه! پس این یک زین پرنده است، تعجبی ندارد که شما سر آن دعوا کنید.»

مرد اولی گفت: «ما هر دو سهمی مساوی در به دست آوردن این زین داریم و حالا نمی‌توانیم توافق کنیم که زین مال کدام یک از ما باشد.»

دومی فریاد زد «زین مال من است.»

پسرک طبال گفت: «دست نگه دارید، و به حرف من گوش کنید، من می‌دانم چگونه این مشکل را حل کنم» وبعد از آنجا دور شد و یک شاخه درخت را شکست و آنرا در زمین فرو کرد. بعد رو کرد به آن دو و گفت: «حالا، هر کدام از شما زودتر به این چوب رسید، اول سوار زین خواهد شد.» مردها قبول کردند، اما همین که آن دو به طرف چوب دویدند، پسرک روی زین پرید و آرزو کرد که او را بالای کوه شیشه‌ای ببرد.

در یک چشم به هم زدن، پسرک خود را بالای کوه شیشه‌ای دید، در دشت وسیعی که در مقابلش گسترده بود، یک خانه سنگی قدیمی وجود داشت، در پشت خانه یک

جنگل سیاه و تاریک امتداد داشت و در مقابل جنگل یک برکه بزرگ قرار داشت. پسرک در حالی که ابرها در بالای سرش شناور بودند، به اطراف خود نگاه کرد، تا شاید صدا یا اثری از موجودات زنده ببیند، ولی فقط صدای زوزه باد بود که در درختان می پیچید. پسرک با خودش فکر کرد این مکان عجیب مطمئناً از تمام میدان‌های نبرد ترسناک‌تر است. برای اینکه شهادت خود را از دست ندهد، شروع کرد به سوت زدن و به طرف خانه سنگی رفت، وقتی متقابل خانه رسید، در زد.

پیرزن عجوزه‌ایی در را باز کرد. پیرزن چشمانی سرخ داشت و یک عینک ذره‌بینی روی دماغ دراز و خمیده‌اش بود، پسرک خیلی زود فهمید که او یک جادوگر است.

پیرزن با صدای گوش‌خراشی پرسید «این جا چه می‌خواهی؟» و همین‌طور که به پسرک خیره شده بود، از چشمانش برق شرارت می‌بارید.

پسرک با شجاعت گفت: «هیچی، جایی برای خوابیدن و کمی غذا برای خوردن، مادر بزرگ.»

پیرزن گفت: «هر دورا به تو می‌دهم، ولی به شرطی که فردا، آب بر که را خالی و ماهی‌های بر که را قبل از اینکه هوا تاریک بشود دسته‌بندی کنی.»

پسرک گفت: «متوجه شدم» و سپس وارد خانه شد، پیرزن جادوگر به او غذا و یک تخت‌خواب نرم برای خوابیدن داد. پسرک به خواب عمیقی فرو رفت، اما صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و آماده شد، تا قولی را که شب پیش به جادوگر داده بود انجام دهد.

پسرک پیرزن را صدا زد و گفت: «مادر بزرگ، یک سطل بزرگ به من بده»

پیرزن با صدایی شبیه به قدقد مرغ گفت: «بیا این را بگیر» و یک انگشتانه نقره‌ایی را از انگشت دستش در آورد و به پسرک داد و گفت: «آب بر که را باید با این انگشتانه خالی کنی»

پسرک تمام صبح تا ظهر را زحمت کشید، اما خیلی خوب می‌دانست که این

کار عملی نیست. با خوردش گفت: «اگر من هزار سال یا بیشتر فرصت داشتم، باز هم نمی‌توانستم با این انگشتانه آب بر که را خالی کنم.»

پسرک خسته و کسل، انگشتانه را دور انداخت و کنار بر که به روی زمین نشست. در این موقع، در خانه کوچک باز شد و یک دختر قشنگ از آن خارج شد، پسرک فکر کرد، او باید خدمتکار باشد، زیرا لباس‌هایش کهنه و مندرس و پاهایش برهنه بودند. دخترک سبد غذایی آورد و جلوی پسرک گذاشت و گفت: «خیلی به نظر غمگین می‌آیی، چرا تا این حد احساس درماندگی می‌کنی؟»

پسرک گفت: «پیرزن جادوگر به من کار غیر ممکن می‌محول کرده است» و بایک آه عمیق ادامه داد: «من به اینجا آمدم تا به دختر پادشاه کمک کنم، اما حالا به نظر می‌رسد که شکست خورده‌ام»

دخترک گفت: «من به تو کمک خواهم کرد، سرت را روی دامن من بگذار و به خواب، وقتی بیدار شوی، بر که از آب خالی خواهد بود.»

پسرک خسته‌تر از آن بود که حتی سؤال کند، و با یک تبسم رضایت‌آمیز آن چهار که دخترک گفته بود انجام داد و خیلی زود به خواب رفت. همین که پسرک خوابید، دخترک حلقه اسرارآمیز آرزوها را که به یک زنجیر نقره‌ای در زیر لباس کهنه‌اش بسته شده بود، در آورد و چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

— آب بالا! ماهی‌ها بیرون!

ناگهان آب درون بر که به هوا رفت و مثل یک غبار سفید گردید و ماهی‌ها به بیرون بر که ریخته شدند. دختر طبال را بیدار کرد. پسرک در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید از خواب بیدار شد و از دیدن بر که خالی و ماهی‌هایی کسه بیرون بر که بر اساس اندازه و نوع طبقه‌بندی شده بودند، تعجب کرده و در حالی که فریاد می‌زد گفت: «تمام کارها انجام شد و جادوگر دیگر هیچ ایرادی نمی‌تواند از من بگیرد.» دخترک گفت: «حالا بلند شو و یکی از آن ماهی‌ها را که با بتیه فرق دارد، از درخت آویزان کن.»

پسرک این کار را انجام داد، دخترک ادامه داد: «وقتی که هوا تاریک شد و جادوگر پیر آمد، تو باید این ماهی را به صورت او پرتاب کنی و بگویی این برای توست، ای جادوگر پیر» پسرک گفت: «این کار را با خوشحالی انجام خواهم داد» و بعد دخترک او را تنها گذاشت و به خانه سنگی رفت.

وقتی هوا تاریک شد، پیرزن جادوگر ظاهر شد، او هیچ چیزی دربارهٔ برکهٔ خالی نگفت و فقط سؤال کرد «چرا آن ماهی آن بالا رفته؟»

پسرک به یاد حرف‌های دخترک افتاد و جواب داد: «این برای توست، ای جادوگر پیر» و آن وقت ماهی را به صورت پیرزن پرت کرد. جادوگر مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است همان جا ایستاد و بعد با لحنی موزیانه و کینه‌توزانه گفت: «آه! پسرک سرباز من، قبل از اینکه از این جا بروی، کارهای دیگری هست که باید برای من انجام بدهی، فردا صبح باید تمام درخت‌های جنگل را برای من قطع کنی» صبح زود روز بعد، پسرک با تبری که جادوگر پیر به او داده بود به جنگل رفت. اما وقتی خواست با تبر به اولین درخت ضربه بزند، تبر به هوا پرید، به خاطر این که از لاستیک ساخته شده بود، پسرک تبر را با تنفر دور انداخت و با خودش گفت «چگونه می‌توانم با چنین تبری درختان جنگل را قطع کنم؟»

وقتی که در اوج ناامیدی بود، دخترک زیبا دوباره ظاهر شد و گفت: «سرت را روی دامن من بگذار. وقتی کار قطع کردن درختان جنگل تمام شد، تو را بیدار خواهم کرد.»

به این ترتیب، یک بار دیگر، پسرک طبال از دخترک تشکر کرد و سرش را روی دامن او گذاشت و به خواب رفت، وقتی چشم‌های پسرک بسته شد، دخترک حلقه جادویی را چرخاند و گفت: «درختان جنگل قطع شوید.»

ناگهان درختان بزرگ جنگل با صدای مهیبی روی زمین افتادند و با صدای آنها طبال شجاع از خواب پرید.

دخترک گفت: «جادوگر پیر از تو خواهد خواست تا درختان را خرد کنی و



هیزم آنها را روی هم بچینی و انبار کنی، اما نگران نباش من این کار را برایت انجام می‌دهم.»

پسرك پرسید «جادوگر چه کارهای دیگری برای من در نظر گرفته است، من چه کار باید بکنم تا بر او پیروز شوم؟»

دخترك گفت: «غروب که شد، او به اینجا می‌آید و از تو می‌خواهد برایش از هیزم‌ها آتش روشن کنی تا استخوان‌هایش گرم شود، وقتی این کار را انجام دادی، او خواهد گفت: «يك كنده در وسط آتش وجود دارد که خوب نمی‌سوزد، آن را برای من بیرون بیاور» ولی اگر تو شجاع باشی در آتش نخواهی سوخت.»

وقتی هوا تاریك شد، جادوگر پیر به جنگل، جایی که درختان قطع شده بودند و به صورت کوهی از هیزم درآمده بودند آمد. جادوگر درحالی که دستهایش را به هم می‌مالید گفت: «چقدر امشب هوا سرد است. برایم آتش روشن کن تا استخوان‌هایم گرم شود.»

پسرك اطاعت کرد و هیزم‌ها را آتش زد و خیلی زود آتش عظیمی فراهم شد، اما جادوگر هنوز راضی نبود و به پسرك گفت «در وسط آتش كنده‌ای هست که نمی‌سوزد.» و درحالی که با چشمهای سرخس به پسرك نگاه می‌کرد گفت «آن را برای من بیرون بیاور. پسرك سرباز»

ناگهان پسرك طبال به وسط آتش پیرید و كنده درخت را بدون این که حتی يك مو از سرش آتش بگیرد، بیرون آورد! اما به محض این که چوب را جلوی پیرزن گذاشت، كنده درخت به دخترك زیبایی که همه کارها را برای او انجام داده بود تبدیل شد. اما حالا او در لباس کهنه و مندرس همیشگی‌اش نبود، بلکه لباس ابریشمی براقی به تن داشت که با رشته‌های طلایی بافته شده بودند و روی سرش تاجی طلایی وجود داشت.

دخترك گفت: «بله. من شاهزاده‌ای هستم که تو برای نجات او به این جا آمده‌ای.»

جادوگر از خشم در خود می پیچید و چشمهای سرخش از شدت خشم برافروخته شده بود، جادوگر سعی کرد شاهزاده را به داخل آتش بیاندازد، اما پسرک خیلی چالاکتر و قویتر از او بود و جادوگر را بادستهایش محکم گرفت و به داخل آتش هل داد، خیلی سریع شعله‌های آتش جادوگر را در خود فرو بردند.

شاهزاده با خوشحالی فریاد کشید: «طاسم جادوگر برای همیشه باطل شد، حالا ما آزاد شدیم و می توانیم به خانه برگردیم، خواهرانم نیز تابه حال باید از شر طاسم جادوگر آزاد شده باشند.»

پسرک طبال گفت: «من علاقه ندارم در قصر پادشاهی زندگی کنم، و تو تنها دختری هستی که دوست دارم با او ازدواج کنم.»

شاهزاده خانم گفت: «من هم با تو به هر جا که بروی می آیم، به خاطر این که جانم را برای نجات من به خطر انداختی، بنابراین زندگی دوباره من به تو تعلق دارد.»

پسرک، شاهزاده خانم را روی زین پرندۀ خود نشاند و آرزو کرد که به سلامت به خانه اشان برسند.

با توجه به این که پدر و مادر پسرک مردمانی عادی و کشاورز بودند، پسرک از شاهزاده خانم پرسید آیا مایل است مثل مردم عادی لباس بپوشد. شاهزاده خانم با خوشحالی لباسهای ابریشمی را از تن درآورد و تاج طلایی را نیز از سرش برداشت و در عوض لباس های مردم عادی را پوشید.

پسرک پیش خودش گفت: «او خیلی مطیع و حرف شنو است، پس من نباید نسبت به عشق و علاقه و وفاداری او در زندگی هیچ تردیدی داشته باشم.»

به این ترتیب آنها سالهای سال به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند. در تمام این مدت طبال از گفتن ماجرای شاهزاده خانم زیبا و کوه شیشه ای غرق شادی می شد، اما متأسفانه، بچه ها و نوه هایش هیچ کدام از حرفهای او را باور نمی کردند، چون طبال جای دقیق غول را همچنین محل کوه شیشه ای را به آنها نگفته بود...

## هانس و مرد كوچك آهني

ممکن است فکر کنید که هر پادشاهی خوشبخت است. زیرا شاهان پول زیادی برای خرج کردن دارند. آنها بهترین اسبها را برای سوار شدن دارند؛ بهترین جواهرات را برای آویختن و بزرگترین قصرها را برای زندگی کردن. اما روزگاری پادشاهی بود که همه این چیزها را داشت ولی شاد نبود، در حقیقت خیلی هم غمگین بود، آن هم به خاطر دخترش. دخترک خیلی زیبا بود، اما بی حال و نیمه جان در بستر دراز کشیده بود و از بیماری عجیبی رنج می برد که هیچ کس نمی توانست آن را درمان کند. پادشاه، هر زمان که به فرزند عزیزش که با ناتوانی در بستر دراز کشیده بود، نگاه می کرد بیشتر و بیشتر غمگین می شد. پزشکان بسیاری از تمام نقاط جهان برای معالجه دخترک می آمدند و هر کدام يك نوع دارو تجویز می کردند، به نظر می رسید که هیچ کدام از آنها كوچكترین اثری ندارد.

سرانجام، پزشك پیر دانیی که راه بسیار درازی برای دیدن شاهزاده خانم بیمار طی کرده بود، گفت: «دختر شما در صورتی که سیب مخصوصی را بخورد، خوب می شود.»

پادشاه با این که نمی توانست به سخنان پزشك پیر اعتماد کند، اما با این وجود دستور داد در همه جا جار بزنند که هر کس سیب مخصوص را برای شاهزاده خانم بیاورد و او را خوب کند، می تواند با شاهزاده خانم عروسی کند و پادشاه شود. به زودی این خبر در همه جا پیچید تا به گوش کشاورز فقیری رسید که سه پسر داشت. کشاورز فوری تصمیم گرفت مقداری از سیبهای باغش را به قصر بفرستد. بعد از شام با هیجان زیادی سه پسرش را صدا کرد. به بزرگترین پسرش گفت: «تو باید سیبها را به قصر ببری. آنها به قدری سرخ و براق هستند که حتماً حال شاهزاده خانم را دوباره خوب می کنند. بعد هم پادشاه به قولش عمل می کند و به تو اجازه می دهد با دخترش ازدواج کنی.»

پسر بزرگتر گفت: «من خوشم می آید. واقعاً خوشم می آید که بایک شاهزاده خانم واقعی ازدواج کنم.» و صورت زیبایش از فکر این موضوع روشن شد. بعد اضافه کرد: «من از قدرت و شکوه پادشاهی هم خوشم می آید. به زودی به همه نشان خواهم داد که در قصر ارباب واقعی چه کسی است!»

فردای آن روز او به باغ میوه رفت و سبدی را پر از سیبهای سرخ کرد. بعد به طرف قصر راه افتاد. هنوز راه زیادی نرفته بود که يك مرد کوچک آهنی را دید که صورت زشت و قد کوتاهش، مرد جوان را وادار کرد با نظری کاملاً تحقیرآمیز به او نگاه کند.

مرد کوچک پرسید: «در سبدت چه داری؟» مرد جوان به تندی جواب داد: «به تو ربطی ندارد، پای قورباغه دارم!» و به تندی به راهش ادامه داد.

مرد کوتوله در حالی که دور می شد زیر لب گفت: «خوب، باید این طور باشد و بنابراین همان طور هم می شود.» و رفت.

وقتی پسر بزرگ کشاورز به قصر رسید به نگهبانان گفت، سیبهایی آورده است که حتماً شاهزاده خانم را خوب می کنند. وقتی پادشاه این خبر را شنید خیلی خوشحال شد و دستور داد مرد جوان را فوراً نزد او بیاورند.

اما افسوس وقتی جوان نزد پادشاه رفت و پوشش سبش را برداشت از سیبهای قرمز اثری نبود و به جای آن سبد پر از پای قورباغه بود که بالا و پایین می‌پریدند!

پادشاه با خشم و ناامیدی دستور داد: «اینها را از این جا ببرید و این مرد حقه‌باز را هم بیرون بیندازید.»

وقتی پسر بزرگتر برگشت و کشاورز شنید که چه اتفاقی افتاده است، فردا صبح خودش به باغ رفت و بهترین سیبهایش را چید. بعد با احتیاط همه آنها را در سبد گذاشت و درحالی که سبد را به پسر دومش می‌داد گفت: «این دفعه تو سبد را ببر. در راه وقت را تلف نکن و مستقیماً به قصر برو.»

پسر دوم با اطمینان گفت: «من مطمئنم که موفق می‌شوم.» او از اینکه برادرش موفق نشده بود، خیالی خوشحال بود. اما خوشحالی‌اش را نشان نمی‌داد. او با غرور روبه پدرش کرد و گفت: «به زودی خواهید شنید که من هم شاهزاده خانم و هم قلمرو پادشاهی را به دست آورده‌ام!» آن وقت بهترین پیراهن و شلوارش را پوشید و به راه افتاد. هنوز خیلی دور نشده بود که او هم مرد کوتوله آهنی را دید. مرد کوتوله از او پرسید: «در سببت چه داری؟»

مرد جوان با بی‌صبری و تندى جواب داد: «تو چه کار داری، دم خیر!» و کوتوله را از سر راهش کنار زد. مرد کوتوله زیر لب گفت: «خوب، باید این طور باشد و بنابراین همین طور هم می‌شود.»

وقتی پسرک به قصر رسید با صدای بلندى سر نگهبانان فریاد زد که او را نزد پادشاه ببرند. این بار نگهبانان کمی تردید داشتند، به همین دلیل به او گفتند: «پادشاه دیروز از دست آدمی که به جای سیب، پای قورباغه آورده بود خشمگین شد. حالا تو مطمئن هستی که در سببت سیب داری؟»

مرد جوان اعتراض کنان گفت: «البته که دارم. آنها بهترین سیبهای دنیا هستند،

اگر نگذارید من پیش پادشاه بروم در دسر بزرگی برایتان درست می شود!»  
نگهبانان بناچار به او اجازه دادند که برود و او هم خیلی زود خودش را به پادشاه رساند. پادشاه خیلی جدی فرمان داد: «سیبهای را نشان بده!» اما وقتی مرد جوان پوشش روی سبد را برداشت از سیبهای قرمز اثری نبود و به جای آن فقط دم خر در سبد بود.

پادشاه با دیدن آنها به قدری خشمگین شد که دستور داد مرد جوان را با کتک از قصر بیرون انداختند.

کشاورز وقتی که دید پسر جوانش با لباسهای پاره و صورت زخمی وارد خانه شد، بسیار غمگین و حتی عصبانی شد و درحالی که برای دهمین بار داستان را می شنید گفت: «خیلی خوب، من دیگر پسری ندارم که بفروشم، بنابراین بهتر است تمام این ماجرای ناراحت کننده را فراموش کنیم.»

هانس جوان ترین پسر کشاورز که هیچ کس به او اهمیتی نمی داد و همیشه به وسیله پدر و برادرانش تحقیر می شد گفت: «اما شما مرا دارید!» پدرش با عصبانیت گفت: «اگر دو پسر برازنده و باهوش من نتوانستند موفق شوند، برای پسر احمدی مثل تو اصلاً شانس وجود ندارد، بنابراین بهتر است ساکت شوی و به دنبال کار خودت بروی.»

هانس التماس کرد که: «اما من مایلم بروم. چه ایرادی دارد اگر من هم شکست بخورم؟ این فرصتی است برای شما که حسابی به من بیخندید. خواهش می کنم، پدر، بگذارید من هم مقداری از سیبهایتان را به قصر ببرم.»

پسر دوم با عصبانیت گفت: «آه، بگذارید برود.»

بعد با بدجنسی آرزو کرد: «امیدوارم آنها سمگها را به جان تو بیندازند، آن وقت من فکر می کنم که شانس آورده ام و توانسته ام به راحتی فرار کنم.»

هانس گفت: «خیلی متأسفم که تو این طور کتک خوردی.»

و واقعاً هم نظارش همین بود، چون او قلب مهربانی داشت، با يك روحیه

عالی که با وجود تمام کارهای سختی که باید انجام می‌داد باز هم او را شاد نگاه می‌داشت.

سرانجام کشاورز گفت: «خیلی خوب، خودت سیبها را انتخاب کن و فردا به قصر برو. اما وقت تلف نکن. ما این جا به تو احتیاج داریم و تو باید اصطبل را تمیز کنی.»

فردا صبح هانس بیدار شد و با سبد سیبهایش به راه افتاد. یک دفعه مرد کوتوله ژنده پوش را بالباس آهنی اش دید. مرد کوچک همان طور که از برادرهایش سؤال کرده بود، از هانس پرسید: «در سبدت چه داری؟»

هانس درحالی که می‌خندید راجع به سیبها و این که دارد آنها را به قصر می‌برد، گفت. آخر سر فریاد زد: «بامزه نیست، اگر این سیبها شاهزاده خانم را خوب کند؟» و باخنده و خجالت اضافه کرد: «من، من دیشب خواب شاهزاده خانم را می‌دیدم!»

مرد کوتوله با دلسوزی خندید و قبل از اینکه برود گفت: «باید این طور باشد و بنابراین همان طور هم می‌شود.»

اما برای هانس آسان نبود که بتواند به راحتی وارد قصر شود، زیرا این دفعه نگهبانان خیلی مشکوک بودند. یکی از نگهبانان به او گفت: «دو مرد موفق شدند هم ما و هم پادشاه را گول بزنند، اگر تو بخواهی ما را فریب دهی بهتر است همین الان اعتراف کنی. ببین، ما احمق نیستیم!»

هانس گفت: «در سبد من غیر از سیب هیچ چیز دیگری نیست.» و سعی کرد پوشش سبد را بردارد، اما نگهبان مانع او شد و گفت: «به نظر می‌آید که تو آدم درستکاری هستی، و رفتار خوبی داری و مثل آن دو تا حقه بازی که قبلاً این جا آمده بودند نیستی. برو، آزادی که وارد قصر شوی.»

سرانجام، هانس پیش پادشاه رفت و پوشش روی سبد را برداشت، اما در داخل سبد سیبهای زرد طلایی ای بود که آدم اصلاً دلش نمی‌آمد آنها را بخورد.

پادشاه با هیجان زیادی به یکی از خدمتکارانش دستور داد که: «این سیبها را فوراً نزد دخترم ببرید، و تو هم مرد جوان همین جا منتظر باش تا دخترم یکی از سیبها را بخورد.» هانس بادلواپی منتظر بود، دقیقه‌ها به نظرش ساعتهای طولانی می‌آمدند. سرانجام درها باز شد و خوب، چه کسی می‌توانست غیر از شاهزاده خانم باشد! بله! خودش بود و کاملاً خوب شده بود!

پادشاه به‌قدری از دیدن صورت خندان شاهزاده‌خانم خوشحال شده بود که تقریباً هانس را فراموش کرده بود. وقتی سرانجام به یاد او افتاد، گفت: «شاهزاده خانم خوب شده است و من از تو خیلی متشکرم. تو به‌خاطر این کار پاداش خوبی خواهی گرفت و ثروتمند خواهی شد.» هانس با قلبی سنگین و با لکنت زبان گفت: «اما - اما شما قول داده بودید که...»

پادشاه وسط حرف او پرید و درحالی که از به یاد آوردن جایزه‌ای که تعیین کرده بود آشفته شده بود، گفت: «آه بله، اما... دوباره این جملات را تکرار کرد تا به خودش فرصت فکر کردن بدهد. آن وقت گفت: «خوب، کاری هست که قبل از اینکه تو پادشاه شوی و با دختر من ازدواج کنی باید انجام بدهی. تو باید قایقی بسازی که به همان خوبی که در دریا حرکت می‌کند، در خشکی هم حرکت کند.» هانس گفت: «خیلی خوب، من الان به خانه‌ام می‌روم تا این کار را انجام دهم.»

آن وقت به خانه رفت و تمام ماجراهایی را که در قصر اتفاق افتاده بود برای پدر و برادرانش تعریف کرد. پدرش با بی‌صبری گفت: «تو آن قدرها باهوش نیستی که بتوانی چنین قایقی بسازی، اما برادر بزرگت فرق دارد. او باید فوری به جنگل برود و این کار را انجام دهد. بعد می‌تواند قایق را به طرف قصر حرکت دهد.» برادر بزرگ هانس همان روز به جنگل رفت و خیلی سخت روی قایق کار



کرد. وقتی تقریباً نصف آن ساخته شده بود، همان مرد كوچك آهنی که قبلاً او را دیده بود ظاهر شد و پرسید: «چی می‌سازی؟»

مرد جوان با پوزخندی جواب داد: «ربطی به تو ندارد. کاسه‌های چوبی آشپزخانه می‌سازم!»

کوئوله به آرامی گفت: «همین طور هم هست و بنابراین همین طور هم می‌ماند.» و ناپدید شد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد که مرد جوان قایق را تمام کرد و درحالی که باخوشحالی سوت می‌زد و فکر می‌کرد که فردا می‌تواند به قصر برود، به خانه برگشت. اما صبح وقتی آمد که قایق را حرکت دهد، به جای قایق، يك عالم کاسه چوبی پیدا کرد!

کشاورز درحالی که قدری ناراحت شده بود، پسردومش را به جنگل فرستاد. اما همه چیز درست همان‌طور که برای برادر بزرگتر اتفاق افتاده بود پیش آمد. بنابراین يك بار دیگر نوبت هانس شد. او آن‌قدر سخت روی قایقش کار کرد که خیلی زود خسته و گرم‌مازده شد، اما هنوز با خوشحالی آواز می‌خواند و تبرش را را می‌چرخانده.

وسط روز، مرد كوچك ظاهر شد و از او پرسید چه چیزی می‌سازی. هانس گفت: «يك قایق می‌سازم. يك قایق بسیار بسیار زیبا که روی خشکی سریع‌تر از دریا حرکت کند. آن را به قصر می‌برم که بتوانم با دختر پادشاه عروسی کنم و پادشاه شوم.»

کوئوله گفت: «خوب، همین طور هم هست و بنابراین همین طور هم می‌ماند.» و يك بار دیگر ناپدید شد.

هانس تمام روز سخت کار کرد و عصر، وقتی خورشید غروب می‌کرد، قایق آماده شد. همان لحظه پرید توی آن و به طرف قصر پارو زد. قایق به نرمی باد حرکت می‌کرد و پادشاه درحالی که از پنجره قصر بیرون را نگاه می‌کرد، قایق را دید که می‌آید. رنگ از رویش پرید. اما به اندازه کافی فرصت داشت تا فکر

کند و کار دیگری برای هانس پیدا کند، تا به این ترتیب از ازدواج دخترش با يك کشاورز فقیر جلو گیری کند.

وقتی هانس با قایق زیبایش وارد قصر شد، پادشاه گفت: «تو به خوبی کار را انجام دادی، اما قبل از اینکه جایزه ات را بخواهی باید صد خرگوش را به چراگاه سلطنتی ببری و از صبح تا شب آنها را نگهداری. اگر یکی از آنها فرار کند، نمی توانی با شاهزاده خانم ازدواج کنی.»

صبح روز بعد، هانس با صد خرگوش به چراگاه سلطنتی رفت و آنها را آزاد گذاشت تا علف بخورند. این دفعه کمی بیشتر نگران شده بود، چون نمی دانست که چطور می تواند از فرار آنها جلو گیری کند. اما او خوش شانس بود و يك بار دیگر دوست خوبش، مرد آهنی، جلوی رویش ظاهر شد و پرسید: «چه کار می کنی؟»

هانس برایش تعریف کرد که چطور باید همه این خرگوش ها را در چمنزار نگهدارد و یکی را هم گم نکند.

مرد آهنی گفت: «کاری ندارد، بیا این سوت مال تو. اگر یکی از آنها فرار کرد، صدای سوت او را برمی گرداند. هانس با تشکر سوت را گرفت و مرد آهنی ناپدید شد. حالا دیگر کار هانس ساده بود، فقط کافی بود يك سوت بکشد و تمام خرگوش ها دور او جمع شوند. هر وقت به نظر می رسید که یکی از آنها می خواهد فرار کند، صدای سوت هانس بلند می شد.

هانس نشسته بود، هم به خرگوش ها نگاه می کرد و هم به مرد آهنی فکر می کرد، که ناگهان دختر زیبای پادشاه را دید که به طرف او می آید. دخترک با چنان لطافتی حرکت می کرد که قلب او به طپش درآمد و فکر کرد: «هیچ دختری در دنیا به زیبایی این شاهزاده خانم نیست! نمی توانم بساور کنم که به زودی با او ازدواج خواهم کرد!»

شاهزاده خانم هم که به طرف هانس می آمد فکر کرد: «بدرم حق دارد، او

فقط يك پسر کشاورز ساده است، اما چقدر قشنگ است. چه لبخند شیرینی دارد!»  
اما چون دختر پادشاه بود، احساساتش را مخفی کرد و با صدایی سرد و بی تفاوت گفت: «پدرم مرا فرستاده است تا یکی از خرگوش‌ها را ببرم. او باید از مهمان بسیار مهمی پذیرایی کند که سوپ خرگوش بسیار دوست دارد. زود يك خرگوش به من بده.»

هانس با مهربانی گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم.» شاهزاده خانم مغرور اصرار کرد: «باید بدهی!» پاهای کوچکش را به زمین کوبید و گفت: «تو باید آن چه پدرم فرمان داده انجام بدهی.» و با ملایمت اضافه کرد: «تازه، من هم این طور می‌خواهم.»

هانس سرش را به علامت نه تکان داد، اما به قدری شاهزاده خانم را دوست داشت که دلش نمی‌خواست با هیچ کدام از خواسته‌های او مخالفت کند. سرانجام گفت: «خیلی خوب، می‌دانم که این فقط يك حقه است، برای اینکه وقتی شما این خرگوش را به آشپزخانه ببرید من می‌مانم و نود و نه خرگوش.»

شاهزاده خانم به پاهایش خیره شده بود و دلش نمی‌خواست به صورت معصوم هانس نگاه کند، زیرا می‌دانست این يك حقه است که پدرش سوار کرده است. پیش دامن ظریفش را به دست گرفت و هانس یکی از خرگوش‌ها را در آن گذاشت. دخترك بدون کلمه‌ای تشکر، برگشت و رفت. هانس هم او را در حال رفتن نگاه کرد و با خود گفت: «نه تنها یکی از خرگوش‌ها را از دست دادم، بلکه شاهزاده خانم و قلمرو پادشاهی را هم از دست دادم. شاید هم ندادم؟» چون در همین موقع یاد سوت جادویی‌اش افتاد. آن را درآورد و سوت کشید، يك سوت قوی و کوتاه. همان موقع خرگوش از پیش دامن دخترك بیرون پرید و دخترك هرچه به دنبالش دوید نتوانست آن را بگیرد. خرگوش با سرعت به سوی گله خرگوش‌ها رفت.

دختر لبخند ملیحی زد و گفت: «با این که می‌دانم پدرم ناراحت می‌شود،

اما من دیگر از او خرگوش نمی گیرم.»

وقتی هوا تاریک شد، هانس همه خرگوش ها را به قصر برگرداند، حتی یکی هم کم نبود.

شما که فکر نمی کنید یک پادشاه هرگز جرئت کند برای بار سوم زیر قولش بزند؟ نه؟ اما این پادشاه این کار را کرد. او دستور داد همه خرگوش ها را بشمارند، اما نه یک بار بلکه شش بار. وقتی وزیرش او را مطمئن کرد که خرگوش ها صد تا هستند، صحیح و سالم، و دیگر احتیاجی نیست که برای بار هفتم آنها را بشمارند، آن قدر عصبانی شد که از شدت عصبانیت نمی دانست چه کار کند. وزیر پیشنهاد کرد: «چرا او را نمی فرستید دنبال شیر بالدار آدم خوار؟ به او بگویید که یکی از پره های آن را می خواهید.»

پادشاه گفت: «فکر خوبی است.» و به هانس گفت: «اگر یکی از پره های شیر بالدار را بیاورد می تواند با دخترش ازدواج کند و پادشاه شود.» هانس بدون کلمه ای حدرف به دنبال شیر بالدار رفت. خوشبختانه همه جا شانس با او بود، و این بار هم با کمک دوستش نه تنها یکی از پره های شیر بالدار را به دست آورد، بلکه طلا و جواهر زیادی نیز به چنگ آورد.

آیا برق این جواهرات بود که باعث شد سرانجام پادشاه به قولش عمل کند؟ یا گفته گوی در گوشی ای که در حضور هانس با دخترش داشت؟ به هر حال ما اهیلاً نمی دانیم. البته زیاد هم مهم نیست.

چند روز بعد هانس با شاهزاده خانم ازدواج کرد. هزار مهمان برای جشن عروسی دعوت شدند و هانس خیلی خوشحال شد وقتی که پدر و برادرانش را هم بین آنها دید. مهمان دیگری بود که او با ناامیدی به دنبالش می گشت اما او را پیدا نکرد. و آن مرد کوچک آهنی بود!

هانس در حالی که به دنبال همسرش می رفت به خودش گفت: «من مطمئنم که روزی او را ملاقات می کنم، و وقتی او را دیدم، او را ثروتمند و خوشبخت می کنم، همان طور که او مرا خوشبخت کرد!»

# کو توله‌ها و کفاش

در زمانهای قدیم، کفاشی زندگی می‌کرد که خیلی فقیر بود. او با آنکه بسیار کار می‌کرد، اما زندگی را به سختی می‌گذراند. یک‌روز زنش گفت: «نمی‌دانم چرا ما هر روز فقیرتر می‌شویم.» کفاش جواب داد: «برای اینکه ما نمی‌توانیم بیشتر از یک جفت کفش بدوزیم و بفروشیم؛ چون پول کافی برای خریدن چرم نداریم.»

همسر کفاش، زنی چاق و خوش‌رو بود و اجازه نمی‌داد چیزی ناراحتش کند. او شوهرش را خیلی دوست داشت. یک‌روز که پول زیادی برای آنها باقی نمانده بود و کفاش هم خیلی ناراحت بود، به شوهرش گفت: «ناراحت نباش عزیزم! هرچه پول داریم بردار و به بازار برو و با آن یک تکه چرم خوب بخر.» کفاش همان‌طور که زنش گفته بود عمل کرد. به بازار رفت و تکه‌ای چرم خوب خرید، اما چون بسیار خسته بود، کنار جاده نشست و کمی استراحت کرد. بعد به خانه رفت. همسرش با دیدن چهره خسته و رنگ پریده او، با عجله به ظرف آشپزخانه دوید و برایش غذا آورد. آن‌وقت به او گفت: «امشب خیلی خسته‌ای، نمی‌خواهد کار کنی، شام را بخور و بخواب.» کفاش غذايش را خورد، اما قبل از خواب، چرم را برید و روی میز کارش

گذاشت. بعد گرفت خوابید. کمی بعد، در مغازه به آرامی باز شد و دو کو توله، جست و خیز کنان وارد شدند.

آنها روی میز پریدند و چرم را امتحان کردند. بعد بدون هیچ حرفی به هم چشم‌کی زدند و مشغول کار شدند. تا صبح می دوختند و چکش زدند.

صبح وقتی پیرمرد از خواب بیدار شد، تصمیم گرفت بلافاصله بعد از پوشیدن لباس، به سراغ چرم‌ها برود و تمام مهارتش را در دوختن آخرین کفش‌ها به کار ببرد. وقتی وارد اتاقی که مغازداش بود، شد، لب‌خند غمگینی بر چهره‌اش نقش بست؛ چون در حقیقت این آخرین باری بود که قدم به آنجا می گذاشت. او نمی دانست در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد و حتی جرئت فکر کردن به این مسئله را هم نداشت. اما درست زمانی که می خواست وسائش را بردارد، با حیرت متوجه شد که چرم‌هایش به يك جفت کفش زیبا تبدیل شده‌اند. کفش‌ها روی میز قرار داشتند؛ مثل اینکه با زبان بی زبانی می گفتند: بیا ما را بردار! و این همان کاری بود که کفاش کرد. او با حالت عصبی کفش‌ها را در دست گرفت و به این طرف و آن طرف برگرداند: «خدایا! من تابه حال کفشی به این زیبایی ندیده‌ام!»

کفاش با تعجب همسرش را صدا کرد. زن کفاش هم اعتراف کرد که کفش‌ها به خوبی دوخته شده‌اند و اضافه کرد: «ما می توانیم آنها را به قیمت خوبی بفروشیم. فقط خدا کند که هر چه زودتر يك مشتری بیاید.»

اتفاقاً در همین موقع یکی از تاجران ثروتمند شهر وارد مغازه شد. تاجر گفت: «من يك کفش خیلی خوب می خواهم.»

و تا چشمش به کفش‌ها افتاد گفت: «بله، درست است! خودش است! این همان چیزی است که من می خواهم.»

تاجر کفش را به قیمت خوبی خرید. کفاش و زنش خیلی خوشحال شدند. حالا آنها پول کافی برای خریدن چرم دو جفت کفش داشتند. یکبار دیگر کفاش به بازار رفت و با دو قطعه چرم یکی به رنگ مشکی و یکی به رنگ آبی بازگشت و

شروع به کار کرد. اول چرم‌ها را برید، اما وقتی خواست آنها را بدوزد، زنش او را صدا کرد و گفت: «آنها را همان‌جا بگذار. فردا به اندازه کافی وقت داری آنها را بدوزی البته اگر لازم باشد.»

کفاش به رختخواب رفت و به زودی خوابش برد. صبح روز بعد خیلی هیجان زده بود. وقتی که می‌خواست به طبقه پایین برود، به زنش گفت: «نمی‌دانم چه چیزی انتظارم را می‌کشد، اما اگر باز هم کارم انجام شده باشد، شانس بزرگی آورده‌ام.»

وقتی وارد مغازه شد، همه چیز همان‌طور بود که فکر می‌کرد، آنجا روی میز، دو جفت کفش زیبا، حاضر و آماده بودند. کفاش به زنش که به دنبال او به اتاق آمده بود، گفت: «من مطمئنم که این کار یک هنرمند ماهر است. من هرگز نمی‌توانم کفشهایی به این قشنگی بدوزم.»

آن روز هم کفشها را به قیمت خوبی خریدند. کفاش بلافاصله راه افتاد تا باز هم چرم بخرد. او چهار قطعه چرم خرید و به خانه آورد. بعد از همسرش پرسید: «نمی‌دانم چه کار کنم؟ آیا باید باز هم چرم‌ها را ببرم و روی میز بگذارم، یا باید سعی کنم حداقل یک جفت کفش را قبل از تاریکی بدوزم؟»

همسرش گفت: «چرم‌ها را ببر و همان‌جا بگذار، کاری هم به آنها نداشته باش.

غذایت را بخور و بخواب.»

وقتی شب شد، کوتوله‌ها یک بار دیگر به داخل مغازه آمدند و مشغول کار شدند. آنها موقع کار چیزی نمی‌گفتند، اما به آرامی سوت می‌زدند. بعضی وقتها یکی از آنها کارش را متوقف می‌کرد، بعد در زیر نور ماه می‌رقصید و جست‌وخیز می‌کرد. وقتی کفشها آماده شد، آنها مغازه را تمیز کردند و از آنجا رفتند.

فردای آن روز، خوشحالی کفاش با دیدن کفشها که بسیار عالی دوخته شده بودند، به اوج خود رسید. کفشها روی میز، انتظار او را می‌کشیدند. کفاش از شدت خوشحالی نزدیک بود گریه کند.

چیزی از صبح نگذشته بود که چهارجفت کفش را به قیمت خوبی فروخت. با این همه هنوز به سختی می‌توانست بخت و اقبال را که به او روی کرده بود، باور کند. او با خوشحالی به زنش گفت: «با این همه پول می‌توانم يك انبار بزرگ بخرم به‌خرم.»

زنش درحالی‌که می‌خندید گفت: «با كمك این کفاش‌های نامریی، ما می‌توانیم ثروت زیادی برای دوران پیری مان جمع کنیم.»

کفاش به بازار رفت و يك انبارچرم خرید. او هر شب یکی دو تا از چرم‌ها را می‌برد و روی میز می‌گذاشت و هر روز صبح یکی دو جفت کفش بسیار عالی تحویل می‌گرفت.

بعد از مدتی شهرت کفش‌های زیبای کفاش در همه جا پیچید. زنان ثروتمند، اشراف‌زاده‌ها و پولدارها، همه به مغازه کوچک و محقر او می‌آمدند و از او تقاضای دوختن کفش یا پوتین مخصوص می‌کردند.

کفاش با همه خریداران یکسان رفتار می‌کرد. حتی به مردم فقیر و تنگدست، کفش‌هایش را ارزانتر می‌فروخت.

عصرها وقتی که کفاش کارش تمام می‌شد. به خانه می‌رفت و با زنش کنار بخاری می‌نشستند و استراحت می‌کردند. يك روز عصر همسرش گفت: «چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم کاری برای دوستان ناشناسمان انجام بدهیم.» کفاش درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، تکرار کرد: «بله، خیلی خوب می‌شد. حالا دیگر ما ترسی از آینده نداریم.»

و بعد ادامه داد: «باید از آنها تشکر کنیم حالا هر کسی که می‌خواهند باشند...» همسرش گفت: «يك هفته بیشتر به کریسمس نمانده است، در کریسمس همه به یکدیگر هدیه می‌دهند؛ چرا ما این کار را نکنیم، و به کسانی که برای آینده ما تلاش می‌کنند، هدیه‌ای ندهیم؟»

کفاش گفت: «چرا که نه؟» و بعد اضافه کرد: «اما ما چه چیزی می‌توانیم به آنها



بدهیم، ماکه به درستی نمی‌دانیم آنها چه کسانی هستند.»

همسرش درحالی‌که از هیجان چشمانش می‌درخشید آهی کشید و گفت: «من فکری دارم. ما می‌توانیم به راحتی از این موضوع سر در بیاوریم. یک شب ما در مغازه پنهان می‌شویم، تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.»

کفاش قبول نکرد، اما وقتی اصرار همسرش و هیجان او را دید، بالاخره راضی شد. همان شب آنها به مغازه رفتند و پشت یک قفسه بزرگ پنهان شدند.

درست هنگامی که ساعت دوازده ضربه‌نواخت، دو کوئوله جست‌وخیز کنان وارد مغازه شدند. آنها پشت میز کفاشی نشستند و چرمهای بریده شده را برداشتند و با انگشتان کوچکشان شروع به دوخت و دوز کردند. آنها چنان کار می‌کردند که کفاش برای اینکه از حیرت فریاد نزند، دستش را جلوی دهانش گذاشت. کوئوله‌ها تا تمام شدن کفشها حتی لحظه‌ای هم دست از کار نکشیدند. بعد بدون هیچ صحبتی کفشها را مرتب روی میز چیدند و بیرون پریدند.

زن کفاش گفت: «همه چیز را دیدی؟ حالا از پشت قفسه بیرون بیا.»

کفاش گفت: «البته که دیدم! من برای آنها واقعاً متأسفم؛ چون آنها با وجود این هوای سرد، لباسهای کهنه‌ای داشتند.»

زن کفاش فریاد زد: «من فهمیدم به‌عنوان تشکر چه چیزی باید به آنها بدهیم. من برای کریسمس آنها لباس گرم و جوراب می‌بافم، توهم برای آنها کفش بدوز.» آن شب زن و شوهر مهربان، به‌خاطر هدیه‌هایی که می‌خواستند به کوئوله‌ها بدهند، به سختی خوابشان برد. فردای آن روز زن کفاش نخهای پشمی خود را از صندوق بزرگش درآورد و مشغول بافتن شد. کفاش هم از بهترین چرمی که داشت، دوجفت کفش کوچک و ظریف برید و مشغول دوختن شد.

آنها خیلی خوشحال بودند؛ چون سرانجام توانسته بودند راهی برای نشان دادن قدردانی خود از کوئوله‌ها پیدا کنند.

همسر کفاش دو زیر شلواری صورتی‌رنگ و دوبلوز یکی به‌رنگ روشن با

نخ‌هایی به‌رنگ آبی و سفید و دیگری به‌رنگ قرمز و سفید دوخت. با دوجوراب بلند راه راه و دو کلاه بافتنی زیبا. دوجفت دستکش خیلی ظریف هم بافت. تمام آنها تمیز و زیبا بافته شده بودند وزن کفاش برای بافتن آنها خیلی زحمت کشیده بود. وقتی چشم کفاش به لباسها افتاد، خندید و گفت: «برای زمستان هیچ چیز بهتر از دو دستکش بافتنی گرم نیست.»

آنوقت دوجفت کفش چرمی را که با دقت بریده بود و با ظرافت آنها را دوخته بود، به همسرش نشان داد.

زن کفاش خندید و گفت: «اینها حتی برای يك عروسك هم بزرگ است! اما مهم نیست! ما اینها را برای دو موجود كوچك و مهربان، که به آنها احتیاج داشتند، تهیه کرده ایم.»

وقتی هدیه‌ها آماده شد، کفاش و زنش آنها را روی میز گذاشتند، بعد پشت قفسه بزرگ پنهان شدند و منتظر ماندند.

اوایل نیمه شب بود که کو توله‌ها وارد مغازه شدند. آنها خود را مثل هر شب آماده کار کرده بودند.

اما وقتی لباسها را دیدند، خیره خیره به آنها نگاه کردند. نمی‌توانستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است.

در همین موقع یکی از کو توله‌ها به روی میز پرید و جورابها را به پا کرد، دومی هم بلوز را پوشید. آنها به سرعت نصف لباسها را پوشیدند و با خوشحالی روی میز بالا و پایین پریدند و جست و خیز کردند. کفاش دست همسرش را محکم گرفته بود و از دیدن شادی کو توله‌ها لذت می‌برد. کو توله‌ها وقتی تمام لباسها را پوشیدند، دستهایشان را به هم زدند و شروع به خواندن کردند: «حالا که ما خوب و زرنگیم، از فردا کار نمی‌کنیم.

کار را تعطیل می‌کنیم.»

بعد روی میز و صندلیها جست و خیز کردند و رقصیدند و سرانجام با همان

وضع از در خارج شدند. وقتی زن و شوهر از پشت قفسه کفشها بیرون آمدند، زن پرسید: «منظور آنها چه بود؟»

کفاش گفت: «فکر کنم منظور آنها این بود که دیگر برنخواهند گشت. این آخرین دیدار ما بود؛ و من هیچ وقت خوشحالی آنها را به خاطر هدیه‌هایی که به آنها دادیم، فراموش نخواهم کرد.» زن کفاش گفت: «من هم همینطور!»

از آن شب به بعد کو توله‌ها دیگر برنگشتند. حالا کفاش آن قدر مشهور شده بود که کفشهایش به راحتی به فروش می‌رفتند. کفشهایی که او می‌دوخت به همان خوبی و زیبایی کفشهایی بود که کو توله‌ها می‌دوختند. به این ترتیب زن و شوهر تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردند...

## شیر زخمی

یکی بود یکی نبود. دختر جوان و زیبایی بود به نام جانینا که از گاوهای یک کشاورز نگهداری می کرد. این کارچندان مورد علاقه او نبود، اما جانینا بچه یتیمی بود که نه خانه ای داشت، نه پول و ناچار بود که این کار را بکند. یک روز که او گاوها را برای چرا روی کوه و اطراف چراگاه برده بود، صدای ناله بلندی را شنید. به اطراف نگاه کرد و با تعجب دید که یک شیر بزرگ روی علفهای بلند دراز کشیده است.

جانینا گفت: «چه شیر وحشتناکی!»

اما خیلی زود ترس او جای خود را به تأسف داد. آهسته به شیر نزدیک شد و گفت: «بگذار کمک کنم.» آن وقت زانو زد و پنجه پای او را نگاه کرد. بعد از لحظه ای فریاد زد: «آه، اصلاً فکرش را نمی کردم، تو روی یکی از تیغهای بلند پا گذاشته ای.» شیر سر پشمالوی خود را بلند کرد و دست جانینا را لیسید. او احساس کرد که می تواند به دختر اطمینان کند، و جانینا به او خندید. دختر به آرامی گفت: «یک کمی درد دارد. تو باید ساکت بمانی و تحمل کنی تا من این تیغ

را از پایت بیرون بیاورم.»

شیر به آرامی دراز کشید و وقتی که دختر تیغ را بیرون آورد، با مهرسانی به او نگاه کرد؛ چشمهایش پر از تشکر و سپاس بود.

جانینا دستش را دور گردن شیر انداخت و او را بغل کرد. بعد به طرف گله رفت اما از دیدن غول عظیم‌الجثه‌ای که دو سر داشت و در آن اطراف قدم می‌زد، رنگ از رویش پرید. غول داشت، گله را با خودش می‌برد.

قبل از اینکه بتواند فریاد بزند، غول ناپدید شد و جانینای بیچاره به طرف مزرعه فرار کرد. از ترس عقل از سرش پریده بود و نمی‌دانست چه کار کند. وقتی که دوباره توانست نفس بکشد، کشاورز را پیدا کرد و برای او داستان گم شدن گاوها را تعریف کرد. کشاورز خیلی خشمگین شد. او با ناباوری فریاد زد: «يك غول! چه حرف مزخرفی؟ به نظر می‌آید تو در خواب بودی و گله به داخل رودخانه افتاده و نتوانسته است از آب بیرون بیاید!»

جانینا با اعتراض گفت که او خواب نبوده است، اما کشاورز گوش نکرد، به جای آن، او را با چوبدستی به سختی کتک زد.

آن سال برای جانینا سال بسیار سخت و مشکلی بود؛ او گاوهای کشاورز را گم کرده و به سختی تنبیه شده بود، اما با این حال کشاورز گاهی او را تهدید می‌کرد که او را بیرون خواهد کرد و این مسئله جانینا را خیلی نگران می‌کرد، برای اینکه او جایی برای رفتن نداشت.

يك روز که دو الاغ را برای علف خوردن به چراگاه برده بود، صدای ناله‌ای شنید. به اطراف نگاه کرد، در میان علفهای بلند دوستش شیر را دید. يك زخم وحشتناک روی صورتش برد. بار دیگر قلب مهربان جانینا به درد آمد و نتوانست از را بدون کمک در آنجا رها کند.

دو الاغ را با افسار به زردها بست و به طرف رودخانه دوید تا دستمالش را خیس کند. شیر با تشکر او را پذیرفت و دستش را لیسید، یکبار دیگر جانینا

دستش را به دور گردن شیر حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. اما وقتی که به سراغ الاغها رفت، دوباره غول دوسر پیدایش شد. و قبل از اینکه جانینا بتواند کاری کند، الاغها را برداشت و از کوه پایین رفت.

جانینا فریاد زد: «حالا چه کار باید بکنم؟ اربابم هیچ وقت حرف مرا باور نمی کند!»

شیر همان جا دراز کشیده بود و با غصه او را نگاه می کرد. جانینا با عجزه راه افتاد و به طرف مزرعه رفت. تمام راه را گریان دوید.

کشاورز وقتی ماجرا را شنید، عصبانی شد و فریاد زد: «دیگر نمی خواهم چیزی درباره غول دو سر بشنوم.» بعد او را آن قدر کتک زد که دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد، اما او را بیرون نکرد.

جانینا به خاطر این کار خیلی از کشاورز ممنون بود؛ چون جایی برای رفتن نداشت.

به هر حال کشاورز دیگر دسته زدی به او نمی داد و جانینا بسیار سخت تر از گذشته کار می کرد.

يك روز کشاورز به آرامی گفت: «حتی اگر صد سال هم عمر کنی باز هم نمی توانی پول گاوها و الاغها را بدهی. اینها همه به خاطر بی توجهی تو از دست رفت.»

کشاورز تا مدتی به جانینا اجازه نداد که گله را به چرا ببرد و در عوض نگهداری از خوکها را به او سپرد و به او گفت: «مواظب باش که دیگر اینها را گم نکنی.» اما يك روز، همین طور که جانینا مواظب خوکها بود، باز هم شیر را دید. او به نظر خیلی ضعیف و مریض می آمد، تا جایی که جانینا فکر کرد ممکن است بمیرد؛ باز همه چیز را فراموش کرد و به طرف شیر رفت و سر پشمالویش را روی پایش گذاشت.

شیر بی حال دراز کشیده بود و حرکتی نمی کرد، صدای غرشش به طرز

وحشتناکی ضعیف شده بود و چشمهایش بسته بودند. بادیدن این منظره قلب جانینا از ناراحتی به درد آمد، و پیش شیر ماند. همین‌طور که سرش را نوازش می‌کرد به او گفت: «من از تو مواظبت می‌کنم. نمی‌گذارم بمیری!»

ناگهان شیر سرش را بلند کرد و با صدایی مثل صدای انسانها از او خواش کرد تا شب پیش او بماند و دستهای او را لمسید. جانینا با تعجب به او خیره شده بود. وقتی هوا روبه تاریکی رفت، حال شیر کمی بهتر شد و بعد از این که جانینا سرش را به آرامی نوازش کرد، بلند شد و به دنبال خو کها رفت. اما هیچ اثری از آنها نبود! جانینا ترسید. بادستپاچگی به این طرف و آن طرف دوید و آنها را صدا کرد، اطراف رودخانه و گودالهارا نگاه کرد، اما بی‌فایده بود. خو کها کاملاً ناپدید شده بودند؛ مثل اینکه زمین دهان باز کرده و آنها را بلعیده بود. جانینا می‌دانست که این بار هم غول آنها را دزدیده است. باخودش گفت: «من دیگر جرئت برگشتن به مزرعه را ندارم، این بار دیگر مطمئن هستم که به حد مرگ کتک خواهم خورد. او آنقدر خشمگین می‌شود که حتماً مرا بیرون می‌کند.»

با این فکر تصمیم گرفت تمام شب را در کنار شیر بماند و از او مواظبت کند. نه همین دلیل به جایی که شیر را ترك کرده بود، رفت. اما او هم ناپدید شده بود! باخودش گفت «کجا می‌تواند رفته باشد؟ حالا چه کار می‌کند؟ چه کسی این موقع شب او را پناه خواهد داد؟»

جانینا هیچ پاسخی برای این سؤالات نداشت. او بدون اندیشه راه افتاد و به طرف جنگل رفت، درختی را پیدا کرد و از آن بالا رفت و تمام شب را میان شاخه‌های درخت گذراند.

به زودی ماه از پشت ابرها بیرون آمد. وقتی که از بالای درخت به پایین نگاه کرد، با تعجب مرد جوان و بلند قدی را دید که از جاده روبرو می‌آمد. به سرعت خود را پنهان کرد. آن جوان درست زیر پای او از جاده خارج شد و به طرف محلی که پر از تخته سنگهای بزرگ بود، رفت. بعد یکی از تخته سنگهای بزرگ را

حرکت داد و داخل آن - که به نظر جانینا مثل يك غار بود - شد.

جانینا کاملاً گیج شده بود و باخود فکر می کرد که این جوان این وقت شب در جنگل چه می کند. جانینا منتظر ماند. او می خواست بداند که آیا جوان دوباره از غار بیرون می آید یا نه. اما شب همچنان می گذشت و هیچ خبری از او نبود. نزدیک صبح، تخته سنگ به آرامی حرکت کرد و ناگهان از پشت آن، شیری بیرون آمد. چشمهای جانینا از تعجب گرد شد. با خودش فکر کرد: «یعنی پشت آن تخته سنگ چه چیزی است؟!» و بعد آن قدر صبر کرد تا شیر از آنجا دور شد، آن وقت از درخت پایین آمد و به طرف تخته سنگ رفت. تخته سنگ خیلی بزرگ بود. جانینا با خودش گفت: «حالا من چه کار کنم؟ این تخته سنگ باید خیلی سنگین باشد.»

اما تخته سنگ به آسانی حرکت کرد. جانینا به داخل غار رفت و همه جا را خوب نگاه کرد. اول فکر کرد که این قسمت هم مثل قسمتهای دیگر جنگل است. اما جاده زیبایی جلوی او گسترده شده بود. و او راهش را ادامه داد. تا اینکه به يك قصر باشکوه که اطرافش را گلهای رز پوشانده بود، رسید.

جانینا با این فکر که بالاخره موضوع را فهمیده است، مستقیماً به طرف در قصر رفت و وارد شد. او در اتاقها سرگردان بود، هر کدام از اتاقها پر از اثاثیه های باشکوه بود که تا به حال مانند آن را ندیده بود. همه چیز عادی به نظر می رسید؛ به غیر از آشپزخانه که خیلی کثیف و نامنظم بود. جانینا با دیدن این وضع بی درنگ مشغول کار شد. طولی نکشید که آشپزخانه تمیز و پاکیزه شد. یکدفعه احساس کرد که خیلی گرسنه است. انگار سالها بود که چیزی نخورده بود. با خودش گفت: «بهتر است چیزی پیدا کنم و بخورم.» با این فکر به طرف قفسه رفت. در آنجا کمی نان و پنیر پیدا کرد و روی میز گذاشت و شروع به خوردن کرد. وقتی که غذايش را تمام کرد، خانه را ترك کرد و از همان راهی که آمده بود، برگشت.

وقتی شب شد، همان طور که انتظار داشت، مرد جوان دوباره آمد و پشت تخته سنگ ناپدید شد. و صبح خیلی زود شیر به جای او از آنجا بیرون آمد. همینکه



شیر از آنجا دور شد، جانینا دوباره مثل روز قبل، به خانه رفت، آشپزخانه را تمیز کرد و غذایی خورد و برگشت.

جانینا خیلی کنجکاو بود و تصمیم داشت این بار که مرد جوان را دید، جلوی او را بگیرد. او با خودش گفت: «آن مرد به نظر خیلی مهربان می‌آید. من مطمئن هستم که به من صدمه‌ای نمی‌زند.»

بنابراین شب بعد نزدیک درخت به انتظار مرد غریبه ایستاد. وقتی مرد به او نزدیک شد، شرمگین از او پرسید: «خواهش می‌کنم به‌دن بگویید شما کی هستید؟ و چرا دوست من شیر هر روز صبح به جای شما از پشت این تخته سنگ بیرون می‌آید!»

مرد غریبه گفت: «من يك شاهزاده هستم و به وسیلهٔ غول دو سر جادو شده‌ام. همان غولی که گاوها، الاغها و خوکهای تو را دزدید.»

جانینا فریاد زد: «یعنی منظورت اینست که تو هم شاهزاده و هم شیر هستی؟! من چقدر احمق هستم! باید حدس می‌زدم!»

شاهزاده ادامه داد: «مدته‌است که مرا جادو کرده است. من روزها شیرم، ولی شبها دوباره به شکل اولم درمی‌آیم.»

جانینا گفت: «من هم از غول متنفرم؛ چون او گاوهای ارباب مرا دزدید و من به خاطر همین موضوع کتک زیادی خوردم و حالا جرئت ندارم به خانه برگردم.» شاهزاده گفت: «تو به من کمک می‌کنی؟ جادوی این غول فقط به وسیلهٔ دختری مثل تو باطل می‌شود؛ کسی که ثابت کرد قلب مهربانی دارد.»

جانینا گفت: «البته من هر کاری که بتوانم می‌کنم. به‌من بگو چه کار باید بکنم.»

شاهزاده گفت: «تو بایستی به قصر من بروی که خانهٔ واقعی من است. و از خواهرم بخواهی که یکدسته از موهایش را به تو بدهد.»

جانینا درحالی‌که در دل می‌خندید، گفت: «چه می‌گویی؟! مگر دختری مثل

من می‌تواند با يك شاهزاده خانم صحبت کند! او حتی به من اجازه نمی‌دهد که

وارد قصر بشوم.»

شاهزاده با تحکم گفت: «تو راهش را پیدا خواهی کرد، وقتی دسته من را گرفتی باید با آن يك شنل بیافی و به غول بدهی.»  
جانینا با اینکه از غول خیلی می ترسید، اما اصلاً به روی خود نیاورد. او قول داد به آنچه که شاهزاده گفته بود، عمل کند.

صبح زود جانینا از راهی که شاهزاده به او نشان داده بود، به طرف قصر به راه افتاد، او مستقیماً به طرف در جلویی قصر رفت، بلکه به طرف در قسمت مستخدمین رفت. در آنجا او خودش را به شکل آشپزها درآورد. جانینا خیلی کار می کرد و همه جا را آن چنان تمیز می کرد که او را به عنوان مستخدم مخصوص شاهزاده خانم انتخاب کردند. و سرانجام يك روز شاهزاده خانم با او صحبت کرد. يك روز که جانینا سر گرم نظافت اتاق شاهزاده خانم بود او پرسید: «اسمت چیست دختر؟»

جانینا با تواضع اسمش را به شاهزاده خانم گفت و از او خواهش کرد که اجازه دهد تا از او مراقبت کند و شاهزاده خانم هم قبول کرد.  
بنابراین جانینا هر روز به دیدن شاهزاده خانم می آمد و برای جلب رضایت او خیلی کار می کرد. بعد از يك هفته شاهزاده خانم گفت: «تو خیلی خوب کار می کنی. من از تو راضی هستم. بگو من چگونه می توانم تو را خوشحال کنم؟!»  
جانینا بسا خجالت گفت: «من فقط دوست دارم يك تکه از موهای طلایی و قشنگ شما را داشته باشم!»

شاهزاده خانم فکر کرد که دختر جوان می خواهد او را خوشحال کند؛ و به همین دلیل قیچی نتردای را برداشت و يك تکه از موهایش را چید و به جانینا داد.  
جانینا با ناباوری از شانس که آورده بود، شروع به بافتن شنل کرد. وقتی کارش تمام شد، به جنگل رفت؛ تا شیر را پیدا کند، اما اثری از شیر نبود.  
وقتی جانینا شیر را ندید، ناامید شد. اما دلش نمی خواست شکست بخورد. به همین

دلیل به طرف قصر غول به راه افتاد. او نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد. اما وقتی به یاد دوستش شیر و شاهزاده جوان افتاد به راهش ادامه داد. رفت و رفت تا اینکه به يك قصر خاکستری با برجهای سربه‌فلك کشیده رسید. در بالای قصر غول دوسر ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

جانینا آهسته و وحشت‌زده به او نزدیک شد. شنل طلایی در میان دستانش بود. آن را به غول نشان داد و فریاد زد: «این شنل را برای شما بافته‌ام آقا! این شنل از تار موی شاهزاده خانم درست شده است.» با دیدن شنل، غول هردوسرش را با لبخند تکان داد. سپس با غرغر گفت: «به دنبال من بیا!»

غول او را به داخل سالن بزرگی که پر از آینه بود، برد. در آنجا جلوی هر کدام از آینه‌ها می‌ایستاد و شنل را امتحان می‌کرد.

جانینا به آرامی گفت: «کاملاً مناسب شماست.»

اما غول ناگهان با صدای بلند غرید: «ساکت! این خیلی کوتاه است!»

جانینا بالکنت گفت: «من آن را درست می‌کنم.»

غول با غرولند گفت: «این را بگیر و ببر. وقتی اندازه‌اش کردی برای من

بیاور.»

جانینا با ناراحتی به قصر برگشت، اما هنوز شکست نخورده بود. شاهزاده خانم با مهربانی و خوشرویی به او خوش آمد گفت. جانینا فکر کرد: «شاید بتوانم يك دسته دیگر از موهایش را بگیرم.»

يك روز که شاهزاده خانم موهای طلایی خود را شانه می‌کرد، رو به جانینا کرد و گفت: «تو چه دختر عجیبی هستی؟! از من با مهربانی پذیرایی می‌کنی و در عوض چیزی نمی‌خواهی. بیا و به خاطر کارهایی که برای من انجام می‌دهی این دستبند را بگیر.»

جانینا گفت: «اگر شما موافق باشید، من ترجیح می‌دهم يك دسته دیگر از موهای زیبای شما را داشته باشم.»

شاهزاده خانم با تعجب او را نگاه کرد، اما بعد لبخند زد و قیچی نقره‌ای را برداشت و يك دسته دیگر از موهایش را چید و به او داد. جانینا موها را بافت و اندازه شل را بلندتر کرد. وقتی که کار بافتن شل تمام شد، به طرف کوه رفت و خودش را به قصر غول رساند. غول به تالار آئینه رفته بود، جانینا با عجله به آنجا دوید. غول جلوی یکی از آئینه‌های بلند ایستاده بود و با لذت صورت زشتش را تماشا می کرد. جانینا گفت: «جناب غول شل را آورده‌ام. خواهش می کنم آن را امتحان کنید.»

غول خندید و شل را گرفت. آن را پوشید، و قبل از اینکه به جانینا بگوید هدیه او را قبول کرده یا نه، جلوی شش آئینه بزرگ ایستاد و خودش را نگاه کرد. جانینا در حالیکه دستانش را به هم می زد فریاد زد: «سحر باطل شد!؟» غول جواب داد: «نه. هنوز يك کار مانده است!» بعد يك خنجر نقره‌ای به او داد و با خنده‌ای وحشیانه گفت: «وقتی که شیر را دیدی، باید با این خنجر او را بکشی.»

جانینا در حالیکه چشمانش پر از اشک بود، سرش را تکان داد و گفت: «شیر محبوبم را بکشم؟! نه، نه هرگز نمی توانم چنین کاری را بکنم.» غول پوزخند وحشتناکی زد و گفت: «من شل را می پوشم. و تو باید شیر را بکشی. او پایین کوه منتظر توست!»

جانینا در حالیکه با ناامیدی گریه می کرد، از قصر خارج شد و به طرف دامنه کوه رفت. و آنجا درست در پایین کوه شیر ایستاده بود.

او با مهربانی زمزمه کرد: «شیر عزیزم!» و نزدیک او زانو زد، دستهایش را به گردن او حلقه کرد و گفت: «غول از من خواسته است که تو را با این خنجر نقره‌ای بکشم!» شیر پرسید: «آیا شل طلایی را پوشیدی؟»

جانینا سرش را تکان داد. شیر گفت: «غول راست می‌گوید. تو باید مرا با این خنجر بکشی. اگر این کار را نکنی، سحر باطل نمی‌شود.»

باشنیدن این جمله جانینا تصمیم خود را گرفت. دیگر مجال فکر کردن نبود، او با خنجر مستیماً به طرف شیر حمله کرد و ضربه‌ای به او زد. ناگهان شیر ناپدید شد و به جای او شاهزاده جوان ظاهر شد. آن وقت هر دو به طرف قصر به راه افتادند. شاهزاده خانم ازدیدن برادرش - که مدت‌ها او را ندیده بود - بسیار خوشحال شد و از خوشحالی غش کرد و به زمین افتاد.

اما بعد از چند لحظه که حالش خوب شد، شاهزاده ماجرای فداکاری جانینا و نجات خود را به دست او برای خواهرش تعریف کرد.

به خاطر اتفاق مهمی که افتاده بود، تمام ناقوسهای کشور به صدا درآمد و به این ترتیب ازدواج شاهزاده با دختری که سحر را باطل کرد، به گوش همه رسید. اما وقتی که خبر عروسی به کشاورز پیر رسید، تنها چیزی که گفت این بود: «چه مزخرف! تمام حرفها راجع به غول دروغ است. دخترک گاوها، الاغها، خوکهای مرا در اثر بی‌توجهی گم کرد. وقتی که او خوابیده بود، آنها به داخل رودخانه افتادند و...»

شاید او به این وسیله می‌خواست نشان بدهد که اگر کسی نخواهد حرفی را قبول کند، هیچ چیزی نمی‌تواند تصمیم او را عوض کند.

۳۵۰ تومان

آبنا